

نام کتاب : زندگی غیر ممکن

نویسنده : thunder kiz

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



با کمال آرامش داشتم لباسمو میپوشیدم . دلم میخواست صدای کیانو دربیارم . مانتو مو که پوشیدم شروع کردم به درست کردن مقنعه ام . آه چرا این صداش در نییاد ... هنوز فحشش نداده بودم که صدای عصبانیش بلند شد : دختر بدو دیرم شد .

\_ با دوستانم میرم !!!

وارد اتاقم شد و به دیوار تکیه داد و زل زد بهم و گفت : زود باش ...

\_ حرفمو نشنیدی؟! با مریم و فرناز میرم .

کیان \_ لازم نکرده خودم میبرمت .

مقنعه مو درست کردم از کنارش رد شدم و رفتم توی آشپزخونه . پشت میز نشستمو که مامان گفت : ساعت هفته مگه نمیری ؟

\_ چرا میرم صبحونه بخورم !

کیان \_ حالا شانسی من بقیه روزا نمیخورد ولی الان ...

با حرص بلند شدم و از آشپزخانه بیرون اومدمو کیفم رو از روی میز برداشتم و بعد از پوشیدن کفشم از خونه بیرون زدم . آروم آروم قدم میزدم و بدون توجه به بوق زدن های کیان آهنگی رو زیر لب زمزمه میکردم . از طرفی هم خوشم می آمد لجشو دربیارم تا اون باشه که جلوی دوستانم منو ضایع نکند ...

کیان \_ بیا سوار شو .

\_ نمیخوام .

کیان \_ کیانا لج نکن بیا .

چند قدم جلوتر رفتم که صدای چند نفر رو شنیدم که با کیان حرف میزدند . به طرفشون برگشتم . دو مامور پلیس کنار کیان ایستاده بودند .

مامور \_ خانم ایشون مزاحمتون شدن ؟

کیان \_ جناب سروان این خواهرمه ... کیانا بگو بهشون دیگه !

\_ داداشمه ...

مامور از کیان عذر خواهی کرد و هردو رفتند . کیان به طرفم اومد و با حرص گفت : دیوونه کله شق .

پشتمو بهش کردم و راه افتادم که دستم کشیده شد . یک لحظه هنگ کردم . کیان منو کشید طرف ماشین و گفت : سوار شو باهات حرف دارم .

سوار شدم چون میدونستم اگه عصبانی شه چی میشه ... ماشینو روشن کرد و راه افتاد و شروع به صحبت کرد : تو چرا باز باهام لج کردی ؟ بخاطر دیشبه !؟

\_ تو حق نداشتی جلوی دوستانم ...

کیان \_ بنده برادرتم و حق خیلی چیزا رو نسبت به تو دارم .

با حرص گفتم : یه بار نشد منو جلوی دوستانم ضایع نکنی .

با حیرت نگام کرد و گفت : وای کیانا فکر نمیکردم اینهمه بچه باشی ... تو کور بودی دوستات داشتن سیگار میکشیدن .

\_ خب اون که من ربطی نداره زندگی خودشونه .

کیان \_ خودت خوب میدونی که اونا دشمن تو هستن ... اگه خدا نکرده تو هم مثل اونا شی ...

\_ اونقدر عقلم میرسه که مثل اونا نشم .

کیان \_ آفرین دختر خوب ولی من دیشب بخاطر این اون کارو کردم که دیگه باهات دوست نباشن .

\_ ولی ...

کیان دست سردمو توی دستش گرفت و هم زمان دنده رو عوض کرد و گفت : آبجی فسقلی خوب خودم با اونا رابطه نداشتی باشی بهتره اونا خیلی خرابن .

\_ ولی نگار دختر خوبیه !

کیان \_ ببخشیدا اگه دختر خوبی بود تو اون گروه نمیومند و تورو هم نمیکشید توی اون گروه .

چیزی نگفتم . حرفشو به شدت قبول داشتم ولی به شدت به نگار وابسته بودم و دوست نداشتم ازش جدا شم . با فشاری که کیان به دستم وارد کرد به خودم آمدم .

کیان \_ به دادشی قول میدی که ...

\_ باشه دادشی ببخشید که ناراحتت کردم .

گونه ام رو بوسید و گفت : آفرین حالا پیاده شو . دیرت شده !

تازه متوجه شدم که به مدرسه رسیدیم . از کیان خداحافظ کردم و از ماشین پیاده شدمو به طرف مدرسه دویدم . در هنوز باز بود ولی با دیدن بچه ها که سر صف ایستاده بودند همانجا ایستادم . راستش جرئت داخل شدن و روبرو شدن با خانم کریمی را نداشتم . داشتم با خودم کلنجار میرفتم که با صدای خانم کریمی اشهدم را خواندم : به به خانم زند بالاخره تشریف آوردید ؟

به طرفش برگشتم . وای خدا این کجا بود که ندیده بودمش ؟

\_ سلام خانم .

کریمی \_ علیک سلام . میشه بفرمایید ایندفعه چی شده بود که دیر اومدید ؟ نکنه ایندفعه داداشتون زایمان داشتن ؟

از حرفش خنده ام گرفت ولی خودمو کنترل کردم تا نخندم با خجالت گفتم : دیر بیدار شدم !

کریمی \_ بفرمایید سر صف ، زنگ تفریح بیاید توی دفتر .

با گفتن ( با اجازه ) از او دور شدم . نفر آخر در صف ایستادم و کیفمو کنارم گذاشتم .

\*\*\*\*\*

در زدم و با فرناز و مریم وارد دفتر شدیم . کسی توی دفتر اتاق نبود .

\_ کوشش پس ؟

فرناز \_ مریم تو چرا اومدی ؟

مریم \_ نمیدونم گفت بیا دفتر . تو چرا اومدی ؟

فرناز در حالی که به کاغذی که روی دیوار چسبانده بود نگاه میکرد گفت : درس خوبم !

من و مریم لبخندی زدیم که در باز شد . هر سه راست کنار هم ایستادیم ولی با دیدن پسر جوانی هر سه با چشمان گرد شده نگاهش کردیم . پسر جوان به ما لبخندی زد و گفت : بیخشید معطلتون کردم بفرمایید بنشینید .

هر سه هنوز به پسر جوان نگاه میکردیم ... ای خدا این کی بود؟! توی مدرسه ما تا حالا به مرد هم نیومده بود بعد این چجوری اومده؟؟!

پسر خندید و گفت : میشینید تا توضیح بدم کی هستم!؟

اما هنوز نگاهش میکردیم ... پسر با دیدن وضع ما گفت : من اسپانا هستم .

هنوز چیزی نمیگفتیم . پسر شانه شو بالا انداخت و روی صندلی نشست و گفت : کار من اینه که از افرادی که 17 ساله هستن امتحان بگیرم !

مریم \_ امتحان!؟

اسپانا \_ بالاخره زبون باز کردید ؟ فکر کردیم لالید ...

فرناز روی صندلی که روبروی اسپانا بود نشست که اسپانا ادامه داد : ایندفعه شما سه تا انتخاب شدید .

و ناگهان همه ی اطرافمون چرخید و بعد از یک دقیقه همه چیز عوض شد . اطراف نگاه کردم ... جانم ما توی جنگل بودیم ؟ در معنای کامل هنگ کردن بودیم . اسپانا با دیدن وضع ما لبخندی زد . ادامه داد : خب حالا واستون توضیح میدم ، من قابلیت اینو دارم که شمارو به یه زمان یا مکان دیگه ببرم و اونجا ازتون امتحان بگیرم . که امتحان هر فرد جدا گونه هست .

مریم \_ شفاهی یا کتبی ؟

اسپانا \_ عملی !

فرناز \_ چی میگی من که هنوز نفهمیدم .

اسپانا \_ شما سه تا اومدید به یه زمان در انگلستان . تا یه مدت اینجا هستید و ما ازتون امتحان میگیریم و اگه قبول شدید برمیگردید خونتون .

\_ و اگه قبول نشیم ؟

اسپینا \_ چندین امتحان میگیرم . خب چندتا نکته رو بگم قبل از عوض کردن لباساتون . نکته اول ...

از جیش کاغذی را در آورد و ادامه داد : نکته اول : اسماتون عوض میشه ، مریم کمالی اسمش امیلی و کیانا زند اسمش روبی و فرناز منفرد اسمش جسیکا میشه .

نکته دوم : با افراد معمولی راجب اینکه چطوری اومدید اینجا حرف نزنید ...

نکته سوم : وقتی امتحانتون رو با موفقیت گذروندید با دستبندی که در دست چپ شما بسته میشه به زمان خودتون برمیگردید ولی 24 ساعت وقت دارید تا اونو از دستتون باز کنید تا به زمان خودتون برگردید و بعد از 24 ساعت خودبه خود برمیگردید . نکته چهارم : به اسمهایی که واستون گذاشتم همدیگه رو صدا بزنید .

نکته پنجم : 10 دقیقه توی زمان حال برابر 100 روز توی این زمانه و نکته آخر : من مراقبتون هستم و در مواقعی که آخرش به مرگ منجر شه به کمکتون میام ولی سعی کنید زیاد توی دردرس نیفتید .

هر سه با حیرت به حرفهای او گوش میدادیم . که مریم گفت : توی زمان حال متوجه غیبت ما نمیشن ؟

اسپینا \_ الان اونجا بدل های شما نشستن سر کلاس و کسی متوجه نیست که شما نیستید .

مکثی کرد و گفت : سوال دیگه ای نیست ؟

هیچکدوممون چیزی نگفتیم که گفت : امیدوارم موفق بشید و زیاد توی دردرس نیفتید .

و غیب شد .

از این به بعد با اسمهای مستعارشون مینویسم :

با غیب شدن او لباس ماهم تغییر کرد . هر سه با حیرت همدیگر را نگاه میکردیم که جسیکا گفت : این چی گفت ؟

امیلی \_ ما خوابیم !؟

جسیکا \_ خنگ مگه خواب گروهی هم میشه !؟

\_ بچه ها چی شد یهو ؟

هر سه تامون با تعجب و حیرت اطرافو نگاه میکردیم . تنها چیزی که اطرافمون بود درخت بود . جسیکا به طرف درختی رفت و محکم با لگد به او زد و صدای آخش بلند شد در حالی که پایش را میمالید گفت : نه واقعیه !

امیلی \_ اینجوری که معلومه باید چیزایی رو که بهمون گفتو انجام بدیم .

\_ راه بیفتید تا شاید بتونیم بریم جایی و یه انسان پیدا کنیم .

هرسه به راه افتادیم حدود نیم ساعت گذشت که به کلبه ای رسیدیم .

جسیکا \_ بچه ها کلبه هفت کوتوله !

خنده ام گرفت به طرف کلبه رفتم و پشت در ایستادم و در زدم . صدایی نیومد . دوباره در زدم . بازم هیچ صدایی نیومد . درو به آرامی باز کردم و وارد شدم . خانه کوچکی بود که میز چوبی چهار نفره ای گوشه ی آن بود . جسیکا و امیلی هم وارد شدند

امیلی \_ چه نازه این خونه هه !

جس به طرف شومینه رفت و گفت : مثل فیلما ...

پشت میز نشستم و گفتم : بخدا خسته شدم . چی بود اسمش ؟

امیلی \_ فکر کنم اسپانا .

\_ حالا هرچی . ای ایشالله مادرت به عزات نشینه که مارو گرفتار اینجا کردی ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که در باز شد و یه پسر با هیکل عین گوریل وارد شد . هنوز متوجه ما نشده بود . شمشیرشو گذاشت کنار در و سرشو بلند کرد . با دیدن ما چند لحظه همونجوری خشکش زد . ولی خودشو جمع کرد و گفت : شما کی هستید ؟

از روی صندلی بلند شدم و عقب عقب به طرف جس رفتم که پسر دوباره با خشم پرسید : شما کی هستید ؟

امیلی \_ ببخشید آقا در زدیم کسی جواب نداد . وارد خونتون شدیم . حالا میریم بیرون .

و دست هر دو مون رو گرفت . به طرف در رفتیم . امیلی درو باز کرد و بیرون رفتیم و درو بستم و آهسته گفتم : حالا کجا باید بریم ؟

هیچ کدام جوابی برای این سوال نداشتیم . امیلی به راه افتاد و گفت : بالاخره تا قبل از غروب افتاب یه جایی رو پیدا میکنیم .

بی صدا جلو میرفتیم و محو اطرافمان بودیم. بیش از سه ساعت بود که راه میرفتیم. روی زمین نشستیم و گفتم: من دیگه نمیکشم

جس هم نشست. امیلی با درماندگی به درختی تکیه داد و گفت: حاضر الان با کریمی جون هم کلام بشم ولی اینجا ...

حرفش را ادامه نداد. جس در حالی که پایش را میمالید گفت: مریم... اوخ ببخشید امیلی خانم من حاضر الان سرکلاس اسماعیلی باشم.

لبخندی زدم و به امیلی نگاه کردم. به پشت سرما خیره شده بود و میلرزید. بلند شدمو رفتم طرفش و روبروش ایستادمو گفتم: مریم؟

صدای خس خسی در گوشم پیچید. آهسته برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. سگی با جثه ی بزرگ کنار جس ایستاده بود.

\_ فرناز پشت سرت.

جس 180 درجه برگشت و با دیدن سگ خشکش زد. خواست بلند شود که گفتم: بلند نشو دیوونه. همینجور که نشستی بیا طرفمون.

جس کمی تکان خورد که سگ یک قدم به او نزدیکتر شد. واقعا وحشتناک بود. جس میلرزید و سعی میکرد جیغ نکشه. سگ به اون نزدیک شد و سرش رو کنار صورت اون برد. داشتم به راه فراری فکر میکردم که صدای کسی در جنگل پیچید: لامبو کجایی پسر؟

سگ از جس دور شد و به طرف صدای برگشت.

نفس آسوده ای کشیدمو به امیلی نگاه کردم. هنوز میلرزید. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: عزیزم تموم شد.

تکانش دادم ولی هنوز به نقطه ای که سگ ایستاده بود نگاه میکرد.

امیلی \_ دیدی این همون سگی بود که ماهانو داغون کرد! دیدیش؟ اومده بود منم ...



جس روبروی امیلی استاد و صورتشو توی دستاش گرفتو گفت : نگام کن ... اون رفت .

امیلی \_ نه اون اومده بود منو بکشه ...

\_ اون رفته ....

با صدای فریاد جس امیلی از شک بیرون اومدو خودشو تو آغوش جس رها کردو شروع به گریه کرد . جس در حالی که امیلی رو آروم میکرد اونو روی زمین نشوند . به طرفشون رفتم که با صدای اسب ایستادم و به عقب نگاه کردم . دو سوارکار و همان سگ عظیم الجثه . یکی از سوارکارها از اسبش پیاده شد و به طرف من آمد و گفت : مشکلی پیش اومده ؟

جس با عصبانیت گفت : از صدقه سری سگ شماهااس .

سوار کار با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت : چی ؟

حوصله توضیح دادن را نداشتم پس گفتم : نخیر مشکلی پیش نیومده . میتونید برید .

و پشتم را به آنها کردم که دستم را گرفت و مرا به طرف خودش برگرداند و گفت : انگار جونت واست ارزش نداره میدونی ما کی هستیم ؟

دستمو با خشم از دستش بیرون کشیدمو گفتم : هر کی میخوای باش .

سوارکاری که هنوز سوار اسب بود پیاده شد و به طرف ما آمد و گفت : مشکلی پیش اومده چارلی ؟

پسر جوان عقب رفت و رو به دوستش گفت : نه عالیجناب .

پسری که فهمیدم عالیجناب اون یکیه ( ایول به استعداد ) گفت : اتفاقی افتاده خانم ؟

\_ به دوستتون هم گفتم نخیر هیچی نیست فقط دوستم از سگ شما میترسه البته اگه بشه اسمشو سگ گذاشت .

پسره تمام سعی خودشو میکرد که نخنده ولی نتونست و با خنده گفت : من از طرف لامبو از شما معذرت میخوام .

خنده ام گرفت ... ای بابا اینا جای سگشونم حرف میزنن ... بهشم میاد سگ باشه ... نه نه به اون دوست وحشیش بیشتر میاد ... چی بود اسمش آها چارلی ... چه اسم زشتی .

\_ من شاهزاده ادوارد هستم و اینم یکی از بهترین شوالیه های قصر چارلی .

\_ خوشبختم منم رویی ، دوستانم جسیکا و امیلی .

ادوارد \_ میتونیم تا به جایی شمارو همراهی کنیم ؟

جانم ؟؟؟؟ چه زود پسر خاله شد واسم ... غلط نکنم به افکار شوم و شیطانی ای داره توی سرش ... میخواد مارو سربه نیست کنه نه مادر ....

\_ ممنون . ما دیگه باید بریم .

و به سرعت رفتمو دست امیلی و جس رو گرفتم و آهسته گفتم : در رید اینا زیادی مشکوکن .

و از اونا فاصله گرفتیم . خدارو شکر دنبالمون نیومدن و راهشونو کشیدنو رفتن . کمی از سرعتمون کم کردیم رو به امیلی گفتم : خوبی دختر شجاع ؟

سرشو تگون داد که جس گفت : من گشمنه میدونید چند ساعته غذا نخوردیم ؟

\_ باید به جایی رو پیدا کنیم توی جنگل خطرناکه .

امیلی \_ یک یا دوساعت دیگه آفتاب غروب میکنه .

جس در حالی که جلوتر از ما راه میرفت گفت : جان من امروز رو شانسیما همش پسر خوشگل میبینیم .

زدم پس گله شو گفتم : ای مرده شور هیزت ببرن . من اصلا یادم نیست چه شکلی بودن .

جس \_ آره جوون عمه خانمت !!!

امیلی \_ چارلیه از همشون خوشتیپ تر بود .

منو جسی با تعجب ایستادیمو به امیلی چشم دوختیم . که امیلی به خنده گفت : چیه ؟ مگه من دل ندارم ؟

جس \_ بمیرم این حالش بد بود اینهمه توجه کرد اگه سالم بود پسر مردمو قورت میداد .

امیلی \_ گمشو ... فقط به نظر نگاش کردم همون موقع که دست اینو گرفته بود .

و به من اشاره کرد . بیخیال به حرفای اون دوتا گفتم : بچه ها سعی کنید حتی توی تنهایی هامون هم به اسمای مستعار همدیگه رو صدا بزیم میترسم دردرس شه .

جس احترام نظامی کرد و گفت : چشم قربان .

لبخندی زدمو به راهمون ادامه دادیم .

\*\*\*\*\*

امیلی \_ چند ساعته توی تاریکی داریم راه میریم . بخدا گم شدیم .

\_ گم نشدیم زود تر بیایید .

جس \_ تا الان دوازده بار اینو گفתי ولی من مطمئنم اینجا رو بیش از 3 بار اومدیم .

امیلی سعی کرد خنده اش را پنهان کند .

\_ نیشتمو ببند بخدا میزنمتونا .

صدای خنده ی امیلی و جس بلند شد . خودم هم خنده ام گرفته بود . با شوخی به راه افتادیم هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که صدایی مارا سر جایمان خشک کرد . جس به من چسبید و گفت : چی بود این ؟

صدای خرد شدن برگها باعث شده بود ترسمان دوبرابر شود . با ترس به اطراف نگاه میکردیم که صدایی باعث شد هر سه جیغ بکشیم : شما این موقع شب اینجا چیکار میکنید ؟

به طرف صدا برگشتیم . دختر جوانی در تاریکی به طرفمان می آمد . در چند قدمی ما ایستاد و گفت : نترسید کاریتون ندارم .

\_ سلام .

دختر با من دست داد و گفت : چرا اینجا هستید ؟

\_ گم شدیم .

دختر جوان در حالی که با امیلی و جس دست میداد گفت : من سوفی هستم .

ما هم خودمونو معرفی کردیم و پشت سر سوفی به خانه اش رفتیم . سوفی ما را داخل کلبه اش راهنمایی کرد و پشت سرما وارد شد و به طرف جایی که حس میکردم آشپزخونه هست رفتو گفت : گرسنه که هستید ؟

جس \_ من که دارم میمیرم ... یه روز کامله غذا نخوردم .

هرسه به حرف جس خندیدیم . سوفی وسایل هارو روی میزی چید و گفت : خوراک خرگوشه . امیدوارم خوشتون بیاد

هرسه نگاهی به غذاها کردیم و سپس شروع به خوردن کردیم .

هرکان : اسمی تخیلیه که توی داستان توضیح میدم کیه .

سابلانتا : اسم یه قبیله هست که جادوگرن و از جادو برای نیات خوب استفاده میکنن و زن ها قدرتشون از مردا بیشتره . ( توی این قبیله )

کلاییتا : اسم قبیله ای که کنار سابلانتا ها زندگی میکنن و با اونا خوبن ولی با بقیه انسان ها مشکل دارن . افراد این قبیله بعد از 20

سالگی قابلیت اینو دارن که یه قدرت از قدرت های هفتگانه انتخاب کنن و فقط تا اخر عمر همین قدرتو دارن .

قدرت های هفتگانه : تغییر چهره . قدرت بدنی زیاد . شفا بخشی ( زنده کردن هم زیر مجموعه این هست ) . حرکت در زمان ( توقف زمان و رفتن به گذشته و آینده البته رفتن به آینده با اجازه استاد بزرگه ) . نامرئی شدن . بزرگ یا کوچک کردن جنه . خواندن ذهن یا تله پاتی .

استاد میرهاس ریش سفید قبیله کلاییتا هست که هفت تا شاگرد داره که هرکدومشون استاد یکی از این قدرتهان .

بقیه توضیحات توی داستان میاد :

صبح با صدای جس چشمو باز کردم .

\_ اگه اینا گذاشتن من بخوابم !

جس \_ تنبل خانم بلند شو ساعت طرفای دهه .

بلند شدمو بهش نگا کردم گفتم : تو ساعت کجا بود !؟

جس \_ دوست خل خودم ... از روی آفتاب .

از خنگی خودم خنده ام گرفت . از اتاق اومدم بیرون سوفی و امیلی در حال خوردن صبحانه بودند .

\_ سلام صبح بخیر .

امیلی \_ سلام به روی ماه نشسته ات .

لبخندی زدمو رو به سوفی گفتم : کجا باید صورتو بشورم ؟

سوفی \_ بیرون از چاه باید آب بیاری بیرون . پیام کمک ؟

\_ نه خودم میتونم .

از کلبه بیرون اومدم . نفس عمیقی کشیدمو با لذت به اطراف نگاه کردم .

\_ اومدن به اینجا همینش خوبه . هرروز توی جنگل و طبیعت باشی .

از حرفم خنده ام گرفت . به طرف چاه رفتم . سطلو گرفتم دستم و انداختمش توی چاه . و طنابو گرفتم تا بکشم بالا ولی با شنیدن صدایی بدون هیچ حرکتی سر جایم ایستادم . صدای قدمهایی که به من نزدیک میشد وحشتمو بیشتر میکرد .... ای خدا بگم چیکارت نکنه ... اونموقع که کیان میگفت برو تکواندو تا دوتا حرکت بلد باشی تا بتونی از خودت دفاع کنی چرا نرفتی؟! حالا اگه بخواد اذیتت کنه چی ... تنها حرکتی که بلد بودم را در ذهنم مرور کردم . پشت سرم حسش میکردم . نفسم را در سینه حبس کردم و با بستن چشمانم به سرعت به عقب برگشتم و با آخرین توانم به وسط پای فرد ناشناس زدم . وقتی که حس کردم از درد روی زمین نشسته است چشمم را باز کردم ... صورتش از درد کبود شده بود . بهش توجه کردم چقدر آشنا بود این ....؟! هر چی به مغضم فشار اوردم نفهمیدم کیه؟!

با صدای خفه ای گفت : بازم تو؟!

با بدبختی بلند شد . وای اینکه همون شوالیه هه بود؟! چی بود اسمش ... آها چارلی

چارلی \_ چرا من همه جا باید تورو ببینم ؟

\_ شما هر جایی که من هستم هستید .

چارلی \_ بیا یه چیزی هم باید بدیم به خانم تا ناراحت نشه . عوض معذرت خواهیته؟!

به طرف کلبه سوفی رفتم و بدون اینکه برگردم به طرفش گفتم : من کار اشتباهی نکردم که عذر خواهی کنم .

درو باز کردم و وارد کلبه شدم . پشت میز نشستم و زیر لب گفتم : پسره پررو .

امیلی خواست حرفی بزنه که در باز شد و چارلی داخل شد . سوفی با دیدن چارلی با خوشحالی به طرفش رفت و گفت : سلام .

مشغول خوردن شدم . سوفی با ذوق گفت : بچه ها شوهر من چارلی و چارلی اینا ...

چارلی \_ میشناسمشون عزیزم دیروز توی جنگل دیدمشون .

و روی یکی از صندلی ها نشست و گفت : اینجا امن نیست شوالیه های هرکان دارن به اینجا نزدیک میشن . دیشب در نزدیکی کلبه جک دیده شدن .

سوفی \_ پس فاصله زیادی ندارن .

چارلی \_ نه ولی اونا فقط توی شب حرکت میکنن پس وقت داریم زود آماده شید .

سوفی به قصد آماده کردن وسایل هایش بلند شد که چارلی گفت : هیچی نمیخواه برداری باید زودتر بریم .

و رو به ما گفت : خانما شما هم زودتر آماده شید اینجا واسه ی سه خانم جوان امن نیست .

امیلی که هنوز روی صندلی نشسته بود گفت : هرکان چیه ؟

چارلی \_ شما راجبش چیزی نشنیدید ؟

وای حساب اینجاشو نکرده بودیم . هر سه دنبال جواب میگشتیم که جس گفت : پدر من راجبش بهم گفته بود ولی فکر نمیکردم واقعیت داشته باشه آخه میگفتن یه جادوگره ...

من و امیلی از این سرعت عمل و جوابی که جس جور کرد چشامون چهارتا شد .

چارلی \_ هرکان برادرزاده پادشاهه من خودم به شخصه ندیدمش ولی شنیدم ساحره قهاریه .

\_ ساحره ؟ یعنی زنه ؟

چارلی به من نگاهی انداخت و گفت : یه دختر 17 ساله هستش .

چشای هر سه تامون چهارتا شد . این چی میگفت ... یه دختر 17 ساله چطور میتونه یه جادوگر باشه !؟

\_ احتمالاً با جادو جوون مونده نه !؟

چارلی \_ نه من خودم نوزادیشو یادمه .

امیلی - آخه یه دختر 17 ساله ؟

چارلی - باور کنم درمورد سابلاتاها هم چیزی نشنیدید !؟

خواستم بگم نه که سوفی به جمعمون پیوست و در حالی که خنجرشو کنار کمرش میذاشت گفت : خودم براتون همه چیو توضیح میدم بهتره بریم .

بلند شدیم بدون اینکه حرف دیگری بزنین بیرون آمدیم .

چارلی کالسکه ای رو آماده کرد و به سوفی گفت : من باید برم دنبال جک شما برید سمت قلعه . مراقب باش .

سوفی رو بوسید و سوار اسبش شد و از اونجا دور شد . سوار کالسکه شدیم . عقب نشستیم و دوباره غرق تماشای اطراف شدم که سوفی گفت : مادر هرکان عضو یه قبیله ای به نام سابلاتا بود . توی اون قبیله بزرگ شدو فنون های لازمو یاد گرفت سیلار به قدری قدرتمند شده بود که به راحتی میتونست شاگرد اعظم استادشو که پسری از قبیله کلایتا بود رو شکست بده . سیلار خیلی لجباز بود وبخاطر لجبازی با برادرش بود که همسر سم یا همون شاگرد اعظمه شد . نیروی این دونفر در یه دختر جمع شده که اسمش هرکانه . بعد از به دنیا اومدن هرکان سیلار و سم توی یه حمله کشته شدند و هرکان که چند ماه بیشتر نداشت به قصر اومد . مادر من ازش مراقبت میکرد . هفت سالش شده بود که از قصر زد بیرون و دیگه کسی از هیزلند اونو ندیده . حالا داره میاد ...

هیچکدوممون چیزی نمیگفتم واقعا باورمون نمیشد ... توی دوروز زندگی ما عوض شده بود ... از جایی که میگفتن جادویی وجود نداره اومدیم به جایی که بنه و اساسش جادوگریه ... ذهنم اینقدر نمیکشید ... چشممو بستمو گوش به صدای چرخ های کالسکه سپردم ... نمیدونم چند دقیقه چشم بسته بود که سوفی داد زد : مراقب باشید .

چشامو باز کردم . سوفی سرعت کالسکه رو چند برابر کرد و در حالی که افسار را به دست امیلی میداد گفت : همینجوری ادامه بده

و خودش پرید کنارمو تیر کمونیو از زیر چتویی که کنارم بود در آورد ... هنوز متوجه اطرافم نشده بودم . سه سوار کار به اسبهای سیاه به دنبال ما بودند ... سوفی تیر کمونو به طرف یکیشون نشونه گرفت و رها کرد . تیر به بازوی

یکی از آنها خورد ولی سرعت سوار کار تغییری نکرد و فقط تیر را از دستش بیرون آورد و به طرفی پرت کرد .  
سوفی درحالی که تیر دیگری در کمان می گذاشت با عصبانیت گفت : آه شفا دهنده هستش .

دوباره تیر کمانش را بلند کرد اینبار اسب سوارکاری که جلوتر بود را نشانه گرفت و رها کرد . به محض برخورد تیر با عضله های اسب ، اسب بیچاره با پوز خورد زمین و سوار کار هم چند متر آنطرف تر پرت شد .

امیلی \_ کدوم طرف ؟ کدوم طرف ؟

سوفی به طرف امیلی برگشتو گفت : طرف راست .

یکدفعه سوفی دستشو گذاشت روی سرشو نشست کف کالسکه . خودمو رسوندم کنارش که گفت : به حرفم گوش ندید .

با تعجب به تای ابرومو انداختم بالا که یهو صدای جیغ جس بلند شد . یکی از سوار کارا زیادی نزدیک شده بود .  
جس خودشو به طرف من کشید . هر دومون میلرزیدیم که امیلی با صدای بلند فریاد زد : اینو یکی بزنه الان کالسکه چیه میشه ...

داشتم دنبال وسیه می گشتم که چشمم به پتوو افتاد بلندش کردم و گفتم : جس آماده ...

کمی نزدیکتر رفتیمو با یه حرکت پتو را انداختیم سر سوارکاره که کمی از سرعتش کم شد . با خوشحالی جیغ میزدیم که سوفی بلند شدو گفت : وایسا .

هر سه با تعجب نگاهش کردیم . خواست بره طرف امیلی که جس دستشو گرفتو گفت : برای چی وایسیم ؟

سوفی \_ اونا دوستن و به کمک نیاز دارن ...

\_ سوفی چی میگی اونا نزدیک بود تورو بکشن .

سوفی \_ اونا دوستن و به کمک نیاز دارن ...

جس نگام کردو گفت : این چرا عین نوار ضبط شده تکرار میکنه ؟

\_ نمید ....

سوفی به طرف امیلی حمله ور شد و خواست افسار رو از دستش بگیره که جس از پشت محکم گرفتو گفت :  
چیکار میکنی سوفی ؟



سوفی به آرنجش به سینه جس کوبید و دوباره خواست به طرف امیلی حمله ور شود که محکم زدم توی پاش و گفتم : بیخشید ولی مجبورم .

با صورتی سرخ خواست بیاد طرفم که جس پیش پاش کردو کنار پام افتاد . به طرفش خم شدم بینم چیزیش نشده باشه که پامو گرفت و منم خوردم زمین . حس کردم دماغم توی صورتم پهن شده . خواستم بلند شم که موهامو چنگ زدو خنجرشو گرفت کنار گلوم و با صدایی که از خشم میلرزید گفت : گفتم برگرد ... وگرنه میکشمش .

جس گفت : سوفی چیکار میکنی تو به ما گفتی اونا خطرناکن ...

سوفی چاقو را بیشتر فشار داد که باعث شد صدایی که سعی میکردم خفه اش کنم دربیاد : آخ ...

جس با نگرانی نگاهشو به من دوختو گفت : امیلی وایسا ...

امیلی افسار رو با تمام زورش کشید و اسبها شیهه کشان ایستادند . سوفی درحالی که منو میکشید به از کالسکه پایین پرید و گفت: هر کار اشتباهی کنید میکشمش ...

در حالی که موهامو میکشید به طرف خلاف جهتی که میرفتیم شروع به حرکت کرد .

\_ سوفی کجا میری ؟

سوفی \_ خفه شو میفهمی ...

چند متری دورتر نشده بودیم که چیزی به محکم به سر سوفی خورد و سوفی بیهوش شد و روی زمین افتاد . نفس عمیقی کشیدمو به برگشتم . با دیدن اسپینا نیشم باز شد .

اسپینا \_ مگه نگفتم خودتو توی دردسر ننداز .

بی توجه به حرفش لبخندی زدمو گفتم : ممنون اسی جووون

از لفظ من خنده اش گرفت ولی سعی میکرد جدی رفتار کنه .

اسپینا \_ یکی داشت مغز سوفی رو کنترل میکرد . اگه تا یک ساعت دیگه پادزهر و بهش ندم ممکنه آلوده شه .

\_ خب برو واسش بیار ...

اسپینا در حالی که سوفی رو در آغوشش میگرفت گفت : باید ببرمش پیش استاد میرهاس .  
و رفت طرف کالسکه . جس و امیلی با دیدن ماها از کالسکه فاصله گرفتند به طرفمون اومدن .

امیلی \_ خوبی ؟

\_ آره .

جس \_ تو از کجا پیدات شد ؟

اسپینا نگاهشو به جس دوختو گفت : مثلاً اومدم نجاتتون بدم ...

جس \_ آها ... حالا سوفیو کجا میبری ؟

اسپینا سوفیو گذاشت توی کالسکه و گفت : وقت ندارم توضیح بدم ...

\_ با کالسکه میبری ؟

اسپینا \_ آره هنوز نمیتونم یکی دیگه رو با خودم ببرم باید از کالسکه استفاده کنم .

\_ یک ساعت وقت داری بعد با کالسکه میبری ؟

اسپینا با لبخند تمسخر آمیزی گفت : خانوم نابغه پس با چی برم ... !؟

به اسبها اشاره کردم گفتم : نگو که نمیتونی با اسب بری ...

اسپینا چیزی نگفت و به طرف یکی از اسبها رفت و مشغول باز کردنش شد . جس اومد کنارمو گفت : چه خنگه

امیلی \_ هیس ... زشته .

و رو به اسپینا گفت : ما باید کجا بریم ؟

اسپینا درحالی که یکی از تسمه ها رو باز میکرد گفت : نمیدونم این امتحان شماست خودتون تصمیم میگیرید .

\_ ما الان توی یه جنگیم بعد تو به امتحان فکر میکنی !؟

اسپینا \_ اینم از شانس خوب شما بوده که ...

صدای چند اسب باعث شد اسپینا حرفش را ادامه ندهد و غیب شود .

جس \_ این کجا رفت ...

هنوز حرف جس تمام نشده بود که چند سوار کار به ما نزدیک شدند .

امیلی \_ اینا کی هستن دیگه ؟

با نزدیک شدنشون ادوارد رو شناختم .

\_ ادوارد خودمونه ...

جس از لحنم خنده اش گرفت . کاملاً به ما نزدیک شدند . ادوارد از اسبش پایین پرید و به طرفمان آمد : خانمها شما اینجا چیکار میکنید ؟

در کمال پررویی بدون تعظیم گفتم : چارلی مارو فرستاد به قصر ولی بین راه بهمون حمله کردن ...

ادوارد \_ سوفی همراهنه ؟

به داخل کالسکه اشاره کردم و گفتم : ذهنشو کنترل میکردن ...

ادوارد نزدیک سوفی رفت و دستشو گرفت ... و بعد بغلش کرد و به طرف اسبش رفتو به یکی از سربازا گفت : خانوما رو ببر قصر .

و خودش سوار اسبش شد و با دونفر دیگه با سرعت از ما دور شدندو توی درختا گم شدن . به سرباز نگاه کردم ... زیادی جوون میزد . با اسبش اومد کنارمون و گفت : سوار شید و دنبالم بیایید .

امیلی \_ اون اسبه باز چجوری بندیمش ؟

پسرک با تعجب به امیلی نگاه کردو گفت : تسمه ها رو باید بندید !

\_ ما از اسب میترسیم .

پسرک با حرص از اسبش پایین پرید و مشغول بستن تسمه ها شد . کناره ی کالسکه نشستمو گفتم : بچه به خدا دیگه مخم نمیکشه ... اینجا چجور جایی دیگه ...

جس هم کنارم نشست و گفت : اره من که دیگه هنگ کردم ...

پسرک به طرف اسبش رفت و گفت : سوار شید .

امیلی هم سوار شد و کالسکه رو به حرکت درآورد ... محو اطرفمون بودیم . پر از درخت ... از جنگا که خارج شدیم وارد یه دشت سبز شدیم خیلی قشنگ بود ...

امیلی \_ بچه ها اونجا رو ...

به طرف امیلی رفتیم .... تقریباً دوسه کیلومتر بعد قصر زیبایی قرار داشت .

\_ واو خیلی ...

پسرک پرید توی حرفمو گفت : اگه یکم افسارو شل کنی اسبها تند تر میان ...

امیلی نگاهی به اون کرد و گفت : ما عجله ای نداریم داریم از منظره لذت میبریم .

جوان \_ شما اگه مشکلی ندارید من دارم ... ما توی یه جنگ هستیم دلم نمیخواد بخاطر شما سه نفر نتونم برم پیش لشکریان .

جس \_ خب برو ... اون قصره ما میریم دیگه .

جوان \_ اگه تونستید برید تا اونجا داخلش نمیرید چون کشته میشید ...

\_ باشه بابا . امیلی تندتر برو آقا برن به قرارشون برس .

دیگه هیچکدوم حرفی نزدیم . نزدیکی قصر که رسیدیم پسر جوان یه چیزی از توی لباسش درآورد و گرفت توی هوا و داد زد : ساینیلاس ...

دروازه با صدایی باز شد . پسر جوان رو به ما گفت : شما برید داخل من باید برم .

و بدون اینکه منتظر جوابی از ما باشد با سرعت از کنارمان رد شد . امیلی کالسکه رو به داخل هدایت کرد . وارد شهر کوچکی شده بودیم محو اطراف بودیم .

جس \_ عین فیلم مرلینه ...

امیلی \_ من چقدر به تو میگم اینقدر ماهواره نگا نکن .

جس خواست چیزی بگه که صدایی باعث شد هر سه مون به طرفش برگردیم : ببخشید ؟

دختر جوانی که موهایش را دم اسبی بسته بود و لباسی همانند لباس شوالیه ها پوشیده بود . هر سه به او نگاه میکردیم که گفت : من آلیس هستم ...

امیلی از کالسکه پایین پرید و با آلیس دست داد و ما را معرفی کرد و در آخر افزود : با سوفی داشتیم میومدیم که بین راه بهمون حمله کردن . سوفی حالش بد شد . ادوارد بردش و یه پسری مارو آورد اینجا ...

از خلاصه کردن امیلی خنده ام گرفت . آلیس با تعجب گفت : ادوارد کیه ؟

جس \_ همین شاهزاده تون دیگه ...

آلیس لبشو گزیدو گفت : عالیجناب رو میگی !!

جس \_ اوهوم .

آلیس چیزی نگفت و به راه افتاد هر سه پشت سر او میرفتیم همونجور که میرفت گفت : من نمیدونم شمارو باید کجا ببرم فعلا برید پیش ماریا تا وقتی عالیجناب اومدن ...

\_ آلیس ....

هرچهار نفرمون به طرف صاحب صدا برگشتیم . برای اولین بار با دیدن چارلی ذوق کردم .

چارلی \_ کو سوفی ؟

امیلی با من گفت : تو راه بهمون حمله کردن ...

چارلی با نگرانی گفت : نگو که چیزیش شده ...

امیل \_ نه نه حالش خوب بود ...

چارلی \_ بود ؟

دیدم این امیلی نمیتونه بگه گفتم : ذهنشو کنترل میکردن ... ادوارد بردش ...

چارلی با کلافگی دستی توی موهایش کشید و بعد از چند لحظه گفت : دنبالم بیاید ...

و خودش راه افتاد . با حرص دنبالش رفتیم .

چارلی \_ اولاً از این به بعد به ادوارد میگی عالیجناب دوما توی دستو پا نباشید ...

زیر لب داشتم فحشش میدادم که برگشت طرفم و توی چشم زل زدو گفت : مخصوصا تو ... دردرس درست کنی خودم مجازاتت میکنم .

\_ وای وای ترسیدم !

چارلی همچنان با خشم نگام میکرد که صدایی باعث شد به طرف اون برگرده . چارلی به دختر جوانی تعظیم کرد و گفت : شما چرا از خوابگاهتون اومدید بیرون ؟

\_ برادرم کی میاد ؟

چارلی \_ بانوی من ایشون چند روزی نمیان ...

اشک توی چشای خوشرنگ زیتونیش حلقه زد و با بغض گفت : مطمئنی حالش خوبه ؟

چارلی به آرامی لبخندی زدو گفت : آره مطمئنم شما نگران نباشید و برگردید توی خوابگاهتون .

دخترک اشکهاشو پاک کرد و گفت : توی اون اتاق حوصله ام سر میره میشه کمی اینجا بمونم ؟

چارلی \_ ولی اینجا خطرناکه هر لحظه امکان داره حمله کنن .

دخترک سریع گفت : ولی من میتونم از خودم دفاع کنم ...

چارلی \_ میدونم ولی اونا که نمیان جلو بچنگن ... از جادو استفاده میکنن پس برید داخل نمیخوام اتفاقی واستون پیش بیاد .

دخترک با لبو لوچه آویزان به راه افتاد . چارلی کنارمان ایستاد و آهسته گفت : به تعظیم میکردید هیچی نمیشد .

جس \_ ما از کجا میدونستیم این بچه پرنسسه !!!

چارلی \_ حالا که فهمیدید ...

و به راه افتاد . کنار پرنسس قدم برمیداشت و با او حرف میزد . جلوی در بزرگ قصر ایستادیم که چارلی رو به ما گفت : همینجا باشید الان میام ...

پرنسس نگاهی به ما کرد و گفت : من حوصله ام سر میره میشه اینا بیان پیش من ؟

چارلی نگاهی به ما کرد و دوباره به پرنسس نگاه کرد و گفت : ولی ...

پرنسس \_ خواهش میکنم ...

چارلی نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: باشه ...

پرنسس جوان با ذوق بالا پرید و گونه ی چارلی را بوسید و گفت: ممنون ...

و به طرف ما آمد و گفت: بیاید دنبالم تا بریم توی اتاق من ...

امیلی و جس جلوتر از من راه افتادند خواستم دنبالشان بروم که چارلی بازویم را گرفت و گفت: اگه خرابکاری کنی میکشمت ...

بازومو با عصبانیت از دستش بیرون کشیدمو گفتم: حیف به کمکت احتیاج داریم وگرنه حالتو میگرفتم .

چارلی با عصبانیت نگام کرد . با خونسردی پشت سر دخترا شروع کردم به راه رفتن .

اپشت سر بقیه راه میرفتم ... دستامو از پشت به هم قلاب کرده بودم و اطرافو نگاه میکردم ... راهرو بزرگی که ارتفاعش حدودا ده متر بود ... نقاشی های انسانهایی فاخر قاب شده روی دیوارها خودنمایی میکرد ... هر از چند گاهی خدمتکاری از کنارمون رد میشد . بعد از چند دقیقه بالاخره راهرو تموم شد و پرنسس به طرف یه راهرو دیگه پیچید و با ذوق گفت: اوناهاشش ... اتاق منه . به آخر راهرو که دری چوبی بود اشاره کرد . سرعتش را بیشتر کرد و به طرف در رفت و آن را باز کرد و وارد اون شد . جس \_ وای طفلک انگار تا به حال همبازی نداشته ... چه ذوق کرده . پشت سر امیلی و جس وارد شدم . بادیدن اتاقش فکم افتاد ... یه تخت دونفره وسط اتاق بود و روش پر از بالش و های گوناگون بودو با یه ملحفه کرم رنگ تزیین شده بود . کمی دورتر از تختش میزی بود که چندتا شیشه روش بود ... عین میز آرایش خودمون ... شیشه ها هم فکر کنم عطر بودن ... با اینکه چیز زیادی توی اتاقش نبود ولی اتاق بزرگی بود که به جرئت میتونم بگم 300 متری بود . پرنسس روی تختش نشست و گفت: من الیویا هستم ... جس رفت طرفشو گفت: من جس این روبی اینم امیلی ... و با دست بهمون اشاره کرد . الیویا پاهاشو توی شکمش جمع کرد و با شوق بهمون چشم دوخت و گفت: الان یه ساله با کسی جز خدمتکارای پیرمون ارتباط نداشتم ... امیلی با تعجب بهش نگاه کرد و گفت: واقعا؟ الیویا سرشو تکون داد ... انگار تازه یادش اومد که بهمون نگفته بشینیم ... اشاره کرد و گفت: راحت باشید ... جس کنار الیویا نشست که الیویا گفت: خسته شدم از اینهمه القاب و تجملات ... دوست دارم مثل برادرم هیچوقت توی قصر نباشم ... برم پیش مردم ... باهاشون باشم و حرف بزوم ولی نمیتونم . جس \_ خب چرا؟ الیویا \_ مادرم نمیداره ... میگه که یه شاهزاده نباید مثل مردم عادی باشه . پوزخندی زدم و گفتم: تفاوت شما با مردم عادی توی اینه که شما ثروتمندید ... الیویا سرشو انداخت پایین و با ناراحتی گفت: ای کاش نداشتم ... امیلی بحثو عوض کرد و گفت: چند سالته؟ الیویا \_ چند روز پیش رفتم توی 14 سال . \_ تو بعدا ملکه میشی؟ الیویا \_ نه چون من دوتا برادر دیگه دارم ... یکیش اون ادوراد هیز بود ... اون یکیش کی بود؟! آها همونی که با چارلی درموردش حرف میزد ... تا شب با الیویا میگفتیم و میخندیدیم . با اومدن سوفی هرسه با خوشحالی به طرفش رفتیم . سوفی رو محکم بغل کردم و گفتم: خودتی؟ سوفی با خنده \_ آخرین باری که چک کردم خودم بودم ... الیویا با دیدن سوفی به طرفش اومد . سوفی نیمچه تعظیمی کرد و گفت: بانوی من شام حاضره . و رو به ما گفت: شماها هم دنبالم بیاید باید بریم . الیویا درحالی که با یکی از خدمتکارا میرفت به ما گفت: فردا منتظر تونم . جس \_

چشم ... به دنبال سوفی میرفتیم . سوفی \_ باید بخوابیم تا واسه فردا سر حال باشیم ... \_ مگه فردا چی میشه ؟ سوفی \_ هر کان و شوالیه هاش به شهر نزدیک شدن ... چارلی رفت دنبال شوالیه هایی که رفته بودن به روستاهای جنوبی . جس \_ وای خدا ... دارم میمیرم از هیجان . با این حرف جس من و امیلی با صدای بلند شروع به خندیدن کردیم . جس \_ چتونه؟! خب میترسم دیگه ... سوفی لبخندی زد و گفت : دوروز باید از شهر محافظت کنیم و من به کمکتون نیاز دارم . امیلی \_ به کمک ما ؟ سوفی \_ اره ... تمام شوالیه ها از شهر خارج شدن کسی نیست جز زنها و بچه ها و پیر ها ... جس \_ حال میکنم با این نقشه کشیدنشون ... همه رفتن که چی ... مثلا خواستن ثابت کنن بدن بجنگن ... سوفی \_ بنا به دلایلی مجبورش شدن ... سوفی در اتاقی رو باز کرد و گفت : شما اینجا باشید تا بگم واستون غذا بیارن ... من باید برم پیش پادشاه ... و بیرون رفت . جس با خوشحالی به طرف تخت رفت و خودش را روی آن انداخت . -

جس \_ من خسته ام میخوابم ... غذا هم نمیخورم . کنارش دراز کشیدم ... چند لحظه بعد دیگه چیزی نفهمیدم . سوفی \_ بیدار شید ... سرمو بلند کردم و به سوفی نگاه کردم . بلوز شلوار قهوه ای پوشیده بود . \_ سلام ... سوفی \_ سلام ... چرا دیشب شام نخوردید ؟ امیلی در حالی که داشت موهاشو درست میکرد گفت : خسته بودیم ... جس از تخت پایین پریدو گفت : الان از خجالتتون درمیام ... دارم میمیرم از گرسنگی ... بلند شدمو خودمو کج کوله کردم ... کمر بدبختم صداس دراومد ... با سوفی رفتیم توی آشپزخونه ... سوفی \_ صبحونه بخورید تا برم واستون لباس بیارم ... پشت یه میز نشستیم ... خانم میانسالی ظرفهایی رو گذاشت جلومون ... با دیدن غذا ها اشتها کور شد ... یه جوری بود . بشقابمو هل دادم جلو و بلند شدمو گفتم : نمیخورم . جس در حالی که میخورد گفت : گرسنه ات میشه ها ... بی توجه به حرفش از آشپزخونه دراومدم ... یه راهرو ... کدوم طرف برم؟! بیخیال به طرف چپ رفتمو مشغول دید زدن اطراف شدم ... تمام دیواره هاش از سنگ بود ... ای جان چجوری اینو ساختن ... هر یک متر مشعلی به دیوار بود ... روبروی یکی از مشعلها ایستادم و دستمو بردم نزدیک تا بردارمش که صدای سوفی توی راهرو پیچید : اینجا چیکار میکنی ؟ به طرفش رفتمو گفتم : اومدم یه نگا بندازم . سوفی یه دست از لباسا رو داد دستمو به دری اشاره کردو گفت : برو اونجا بپوش . لباسو گرفتمو رفتم توی اتاق . یه اتاق ساده که حدس زدم انباری باشه ... لباسمو تند عوض کردم و لباسای قبلیمو برداشتمو رفتم بیرون . جس با دیدن من سوتی کشیدو گفت : عین رز توی رایبن هود شدی البته رز مو مشکی ... لبخندی زدمو به سوفی گفتم : اینا رو چیکار کنم ؟ به کیسه ای اشاره کردو گفت : بزارشون توی این . گذاشتمشون توی کیسه و روبروی امیلی نشستمو گفتم : موهامو بباف . لقمه ای گذاشت توی دهنشو شروع کرد به بافتن موهام . جس و امیلی هم آماده شده بودند . جس یه لباس سبز لجنی پوشیده بود و موهاشو که تا شونه اش بود بالا بسته بود . امیلی هم یه لباس سیاه پوشیده بود و موهاشو گوجه ای بسته بود ... به خودم نگاه کردم ... بلوزی که دو وجب بالای زانوم بود که یه کمر بند قهوه ای دور کمرم بود و یه شلوارک تنگ که به رنگ کرم بودند ... با دیدن تیمم لبخندی زد و پشت سر بچه ها بیرون رفتم ... از قصر بیرون اومدیم و رفتیم طرف دروازه ورودی . آلیس با دیدن سوفی سرشو خم کردو گفت : بانوی من .... سوفی \_ اتفاق خاصی نیفتاده ؟ آلیس \_ نه اما و سارا هم اومدن ... سوفی \_ از لشکریا خبری نیست ؟ آلیس \_ سارا میگفت توی مشکل افتادن گویا شوالیه های هرکان بهشون حمله کردن ... سوفی \_ خدا کنه هیچی نشده باشه ... سوفی نفس عمیقی کشیدو رو به ما گفت : هیچی از جنگ حالیتون نیست؟! جس \_ تو ولات ما اینجور چیزا لازم نمیشد ... سوفی با تعجب به جس چشم دوخت ... امیلی با خنده گفت : بیخیال حرفای این ... چیکار باید کنیم ؟ سوفی \_ امیلی تو با آلیس برو ... و رو کرد به



آلیسو ادامه داد: نکات لازمو بهش بگو... مراقب باشید. آلیس - چشم بانوی من. سوفی راه افتادو گفت: شما دوتا بیاید لازمتون دارم. امیلی رو بغل کردم و بوسیدمش و دنبال سوفی و جس راه افتادم. کسی توی این شهر نیست؟ سوفی - همه توی پناهگاهن. بعد از چند دقیقه که از میان خونه ها رد میشدیم سوفی کنار دیواری ایستادو میخی که داخل دیوار بود رو کشید پایین. دیوار سنگی حرکت کردو دری باز شد. خودش جلوتر از ماها رفت. دنبالش رفتیم... راهروی تاریکی بود... سوفی مشعلی رو برداشتو روشن کردو گفت: این پناهگاهه. بعد از طی چند متر به پله هایی رسیدیمو از شون رفتیم پایین... وای خدا اینجا که پر از آدمه... همه ی شهر توی یه مکان تاریک بودن... صدای گریه ی بچه ها و سرفه های گاهو بیگاه سکوتو میشکست. سوفی با صدای بلندی داد زد: همه به من گوش بدن... همه ساکت شدن و داشتن به ما نگاه میکردن. سوفی چند قدم رفت جلوتر و همونطور با صدای بلند گفت: هیچ مردی توی شهر نیست... ما زنها باید از اینجا دفاع کنیم پس هرکی داوطلبه بلند شه و دنبالم بیاد... چند نفری بلند شدن که سوفی به جس گفت: ببرشون پیش امیلی و آلیس... و مشعلو داد دست جس. جس لبخندی زد و گفت: در خدمتم بانوی من... و جلوتر از بقیه راه افتاد. سوفی دستمو کشید و گفت: بیا دنبالم. از میون مردم رد شدیم و وارد یه راهرو دیگه شدیم... سوفی بدون اینکه مشعلی رو روشن کنه راه میرفت. سوفی - تو باید بری پیش چارلی و خبری رو که بهت میگمو بهش بدی... من؟! چجوری... سوفی چیزی نگفت. کم کم توی تاریکی نوری میدیدم... پنجره کوچیکی توی دیوار بود. سوفی دستشو از اون برد بیرون و گفت: هایدن اینجا یی؟ صدایی توی راهرو پیچید: توئی سوفی؟ و در باز شد... با دیدن جنگل لبخندی زدمو پشت سر سوفی خارج شدم. سوفی چند قدم جلوتر از من ایستاده بود و دستش توی هوا هوا بود... انگار داشت یه چیز یو ناز میکرد... سوفی - هایدن باید با دوستم روبی بری پیش چارلی... دهنم باز مونده بود... این داشت با چی حرف میزد؟ دوباره صدا اومد: باشه... سوفی رو به من گفت: بیا پیر بالا. داشتیم همونجوری نگاش میکردم. - پیرم بالای چی؟ سوفی - تا الان دست راستت نشکسته؟ - نه دست چپم شکسته... سوفی سرشو تکون داد و گفت: پس بگو چرا نمیینی... این هایدنه. تو رو میبره پیش چارلی. و نزدیکم شد و نامه ای رو از توی لباسش دراورد و داد دستمو گفت: بده بهش. نامه رو گذاشتم توی لباسم و به کمک سوفی سوار چیزی شدم که اصلا نمیدونستم چیه... سوفی - هایدن... شما رو نباید کسی ببینه حتی استاد. هایدن - چشم. سوفی دستامو گرفتو دور یه چیزی انداختو گفت: محکم بگیر سرعتش زیاده... مراقب خودت باش. سرمو تکون دادم که یهو به حرکت دراومدم... از ترس چشامو بستم... یا خدا این چیه... من هنوز جوونم میخوام زنده بمونم. هایدن - چشاتو باز کن. - میتروسم... هایدن - چه شجاعی تو... هیچی نگفتم و همچنان چشامو محکم بسته بودم... نمیدونم چقدر گذشت که حس کردم سرعتش کم شد. لای یکی از چشامو باز کردم... کم کم داشت می ایستاد... بین یه گردان سرباز و شوالیه بودیم... هایدن آهسته آهسته میرفت... چشامو باز کردم. چارلی کنار یه نفر دیگه پیش یه چادر ایستاده بودند... آهسته گفت: چجوری بکشونیمش طرف خودمون... توی این شلوغی که همیشه حرف زد... هنوز حرفمو کامل نزنده بودم که چارلی رفت پشت چادرا... هایدن هم رفت طرفش. چارلی پشت به ما داشت میرفت و هایدنم پشت سرش که یهو چارلی ایستادو گفت: هایدن اینجا چیکار میکنی؟ من پریدم پایین که انگار تازه منو دید با چشای گشاد شده گفت: تو؟ - از طرف سوفی اومدم. و نامه ای رو که سوفی داده بودو در اوردم و گرفتم طرفش. نامه رو از دستم گرفتمو بازش کردو شروع به خوندن کرد. از فرصت استفاده کردم مشغول دید زدن اطراف شدم... انقدر جنگل دیده بودم که دیگه حالم از درخت بهم میخورد... بین درختا چادر زده بودن... حدود پنجاه تا چادر بود... با صدای چارلی به خودم اومدم: مشکلی پیش

نیومده بود؟ \_ نه فعلا که امن بود ... چارلی به طرف چادرا رفت و گفت : دنبالم بیا . پشت سرش رفتم . همه با دیدن من چشاشون از کاسه زد بیرون . چارلی روبروی مردی ایستاد و گفت : باید باهاتون خصوصی صحبت کنم . مرد به نگاهی به من کرد و با چارلی رفتن توی یه چادر ... نمیدونستم برم دنبالشون یا نه ... همونجا ایستادم . از نگاهشون میترسیدم ... اخم و تخم چارلی از نگاه اینا بهتر بود ... سرمو انداختم پایینو رفتم توی چادری که چارلی و اون مرده رفته بودن . پارلی با دیدنم نگاهی خشمگینی بهم کرد و ادامه حرفاشو گفت : هایدن فقط میتونه در طول روز یه بار بره یه بار برگرده ... وضعیت شهر خوب نیست ... اجازه بدید من برم . مرد نگاهشو به چارلی دوخت و گفت : با اینکه بهت اینجا احتیاج داریم ولی رفتنت به اونجا مهمتره . چارلی تعظیم کوتاهی کرد و گفت : ممنون عالیجناب ... و به طرفم اومد و بازومو گرفتو منو از چادر کشید بیرون . دوباره رفتم جایی که فکر کنم هایدن بود ... چارلی \_ من باید برم ... و پرید پشت هایدن ... من؟! چارلی \_ هایدن فقط میتونه یه نفرو نامرئی کنه ... وار فتم یعنی باید میموندم پیش اینهمه مرد ...؟! چارلی \_ باید بمونی اینجا . نمیتونستم چیزی بگم ... اشک تو چشم جمع شده بود ... چارلی نگاهشو بهم دوخت و گفت : مراقب خودت باش . و نامرئی شد ... نمیدونستم رفته یا نه ... فقط به همون نقطه نگاه میکردم ... اشکهام جاری شدند ... وای خدا من الان چه خاکی توی سرم بریزم ... همش تقصیر اسپینا بود ... \_ ازت متنفرم . با صدای کسی از جا پریدم : چرا خانم کوچولو ؟ همون مردی بود که چارلی باهاش حرف میزد ... به طرفش برگشتم ... با لبخندی نگام میکرد ... یا خدا ... عقب عقب میرفتم و اونم به طرفم میومد ... یهو خوردم به یه دیوار ... از من بدشانس تر هم بود؟! مرد \_ نترس کاریت ندارم ... \_ تروخدا برگرد . فاصله اش باهام فقط یه متر شده بود که یهو مرده پرت شد روی زمین . به فرشته نجاتم نگاه کردم ... تا به الان اینهمه از دیدنش ذوق نکرده بود ... ولی اشکهام گوله گوله میومد پایین . اسپینا نزدیکم شد و گفت : خوبی ؟ فقط تونستم سرمو تکون بدم . مرد بلند شد و دوباره خواست بیاد طرفم که با دیدن اسپینا لبخندی زد و گفت : به به دوست عزیزم ! اسپینا \_ وارسام تو باز مست کردی؟! نمیفهمی تو موقعیتی نیستیم که بخوای خوش گذرونی کنی ؟ وارسام تلو تلو خوران نزدیکمون شد و با خنده ی چندش آوری گفت : مگه چی میشه؟! هرکان الان حوصله نداره حمله کنه . و افتاد بغل اسپینا ... اسپینا اونو از خودش جدا کرد و گفت : مثلا شاهزاده یه مشت آدم بدبختی ... خجالت بکش اونا تنها امیدشون به توتئه ... وارسام با صدای ضعیفی گفت : به من چه ... میخواستن ... بهم ... اعتماد ددد ... نکننن دیگه حرفاشو نمیتونست بگه . اسپینا اون کنار درختی گذاشتو به من گفت : بیدار شه حالش بهتر از اینه ... و بلند شد و روبروم ایستاد و گفت : تو اینجا چیکار میکنی ؟ \_ یعنی خبر نداری ؟ اسپینا \_ سرم خیلی شلوغه ... هیچی نگفتمو نشستم و گفتم : تو مارو به این روز انداختی ... ازت بدم میاد . بهم نگاه کرد و گفت : این جنگ ناخواسته بود ... من نمیدونستم اینجوری میشه ... من باید برم . با وحشت نگاهش کردم و گفتم : منو اینجا تنها میذاری ؟ اسپینا روبروم روی زانوهایش نشست و گفت : مجبورم ! دوباره اشکام جاری شدند . اسپینا به وارسام که خوابیده بود نگاهی کرد و گفت : اگه چیزی نخوره ادم خوبی ... ازش نترس . \_ حالا اگه بخوره؟! اسپینا \_ دیگه نمیخوره ... و بلند شد و گفت : خداحافظ . و غیب شد . سرمو به تنه درخت تکیه دادمو به اشکام اجازه جاری شدن دادم ... وای خدا چقدر بدبخت بودم ... چشمو بستم چندتا نفس عمیق کشیدم که با صدای شکستن شاخه ها از جا پریدم ... صدا از پشت سرم میومد ... بلند شدمو نگاهی به پشت سرم کردم ... نمیدونستم چیکار کنم ... شاید از سربازای خودشون بود ... ولی نه ! به وارسام نگاه کردم ... ازش بخاری بلند نمیشد ... دویدم طرف چادرا ... که به یکی برخورد ... نگاه کردم ... وای این اینجا چیکار میکرد؟! ----- ادوارد \_ شما یید ؟ اینجا چیکار میکنید ؟ با تنه پته گفتم : یه صدایی میاد

اون پشت ... ادوارد نگاهی به اون طرف کرد و گفت : خیالاتی شدی ... با حرص گفتم : یکم بیایید اونطرفتر متوجه ... هنوز حرفم تموم نشده بود که نوری بنفش رنگ از کنار گوش هر دومون رد شد و خورد به یکی از چادرا و در یک لحظه چادر آتیش گرفت ... ادوارد داد زد : حمله کردن ... و دست منو گرفتی کشید توی یکی از چادرا و گفت : اینجا بمون ! و خودش دوید بیرون . روی زمین نشستم ... از بیرون صدای همه چی میومد ... صدای شیشه اسب ... بر خورد شمشیرها بهم ... صدای فریاد آدما ... زانوهامو گرفته بودم توی بغلم که ادوارد با یه سرباز اومدن داخل ... وارسامو کشون کشیدن طرف من ... انداختنش کنار من و ادوارد گفت : نیا بیرون ... و دویدن بیرون ... همونجور که زانوهامو بغل کرده بودم داشتم اشک میریختم . نمیدونم چند دقیقه توی اون وضع بودم که پارچه جلوی چادر رفت بالا و ادوارد اومد داخل در حالی که داشت بیرونو نگاه میکرد گفت : بلند شو باید بریم ... به وارسام نگاه کردم گفتم : وارسامو چیکار کنیم ؟ نگاه کلافه شو به اون دوختو به طرفش اومد و یه جام پر از مایعی رو ریخت روی صورتش که وارسام از خواب پرید ... با گیجی به اطراف نگاه میکرد که ادوارد دست انداخت زیر بازوش و گفت : بلند شو باید بریم . از چادر در اومدیم ... هنوز چند قدمی نرفته بودیم که یه نوری خورد توی سر ادوارد و پخش زمین شد ... وارسام که تعادل نداشت با اون خورد زمین ... دوتا مرد که شئل های سیاهی داشتن به ما نزدیک شدن نمیدونستم چیکار کنم ... وارسام سعی میکرد بلند شه ... یکی از مردا رفت طرف وارسام و موهاشو چنگ زد و بلندش کرد و گفت : بالاخره پیدات کردیم ... بریم که بانو منتظرته . مرد دومی داشت نگاه میکرد ... دستشو برد بالا تا منو بزنه که مرده اولی گفت : بیارش لازمون میشه ... خوشگله ! از این حرفش تمام بدنم لرزید به خودم اومدمو خواستم فرار کنم که موهای بافته شدمو گرفتی پشت سر خودش کشید ... درد بدی توی بدنم پیچید ... نمیخواستم جیغ بکشم ... چند متری که منو کشید پرتم کرد روی یه چیزی مثل اسب ... حدود سه متر ارتفاع داشتو سیاه بود ... یه لحظه به فکر کردم هایدن این شکلیه ... وای نکنه دستم شکسته ؟ دست راستمو تکون دادم ... نه درد نداشتم ... مثل منگلا نفس عمیقی کشیدم که وارسام انداختن روش و یکی از مردا گفت : بیرشون پیش بانو ... حیوونه سرشو تکونی داد و یهو سرعت گرفت ... وای خدا چرا اینا یهو رم میکنن ... خب عامو یواش هم بری میرسی ... خودمو انداختم روی وارسام تا هم اونو بگیرم هم خودمو ... هوی تنه لش بیداری ؟ پهلومو نیشگون گرفت ... ضعف رفتم ... وای خدا این بیدار بود ... دستمو گذاشتم روی جای نیشگونش ... ای بمیری داغونم کردی ... خیلی درد میکرد ... راست نشستم تا نگاه کنم ببینم چی شده ... تا من بلند شدم وارسام دستشو انداخت دور گردن حیوونه که یهو حیوونه بیچاره ایستادو ... من فقط وقتی موقعیتمو فهمیدم که با صورت خورده بودم زمین ... از درد اشک هام سرازیر شدند ... دماغ شدیدا درد میکرد ... نمیتونستم بلند شم ولی صدایی میشنیدم ... بهشون نگاه کردم ... فقط مشت وارسامو دیدم که خورد تو شکم حیوونه و بدبخت نقش زمین شد ... وارسام چند لحظه به اون نگاه کرد و سپس سرشو برگردوند طرفم ... وای خدا چه جیگری بود ... اوووی رویی چشاتو درویش کن دختره هیز تو الان صورتت داغونه ... آها راستی ... وای دماغ دستمو گذاشتم روی دماغ ... خیلی درد میکرد . \_ خبر میدادی بد نبود ! اومد طرفمو گفت : بلند شو باید بریم .... \_ هه هه زده دماغ نازنینمو شکونده بعد شاکمی هم هست ... وارسام \_ نگاه من حوصله کل کل باتو رو ندارم ... با زبون خوش بلند شو راه بیفت وگرنه میرمو پشت سرمو نگاه نمیکنم . \_ وای خدا ترسیدم ... میتونی بری ... ولی بدون به خاطر جنابعالی توی این هچل افتادیم ... وارسام \_ بخاطر من؟! \_ بله ... اگه جناب تا خرخره مشروب نمیخوری و حالت بد نمیشد دیگه لشکریا شکست نمیخوردن ... همش تقصیر توه بی لیاقته .. نمیدونم چجوری شاهزاده یه ملت شدی ... داشتم دماغمو میمالیدم که با عصبانیت اومد طرفمو بازوهامو

گرفت توی دستشو منو محکم زد توی یه درخت ... از دردی که توی کمرم پیچید اشکام سرازیر شد ... بازوممم اینقدر محکم چنگ زده بود که صدای شکستنشونو میشنیدم . وارسام \_ مثلا تو کی هستی که اظهار نظر میکنی ... کارای من به تو یه کس دیگه ای ربطی نداره ... و ولم کرد ... اونقدر کمرم درد میکرد که نتونستم روی پاهام وایسم و روی زمین نشستم ... ای بمیری ... چه زوری هم داره . راه افتاد و گفت : میتونی تا ابد اینجا بمونی یا با منم بیایی حرف نزنی ... نمیتونستم اینجا بمونم ... خواستم بلند شم که دوباره درد لعنتی پیچید توی بدنم ... \_ لعنتی زدی داغونم کردی ... ایستادو نگاه کرد . فهمید که نقش بازی نمیکنم اومد طرفمو گفت : درد داری ؟ دوست داشتم یه پ ن پ میومدم ولی نمیشد ... فقط سرمو تکون دادم ... یهو دستشو انداخت زیر پاهام و منو بلند کرد ... گرفت توی بغلشو اون یکی دستشو کشید به کمرم ... جیغم بلند شد ... وارسام \_ چقدر نازک نارنجی هستی تو دختر ... با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم : زده داغونم کرده حالا میگه ... ای خدا منو نجات بده از دست اینا ... وارسام \_ تو رو اسپینا اورده اینجا ؟ داشتم شاخ درمیوردم این میدونست ...؟! چیزی نگفتم که گفت : بد موقعی هم اومدید ... نگاهش کردم ... تا زیر چونه اش بودم وای خدا ... یه لحظه خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین ... چند دقیقه ای بود که راه میرفتیم ... احساس کردم دستشو داره میکشه روی کمرم خواست اعتراض کنم که گفت : صدا نده ... باید ماساژش بدم تا زودتر خوب شه نمیتونم تا هیزلند بغلت کنم ... هیچی نگفتم ... تا دلتم بخواد بغلم کنی ... پسره ی پررو ! آروم دستشو میکشید روی کمرم ... داشتم وا میرفتم ... ای خدا دختر تو چرا اینهمه بی جنبه ای ! داشت بهم خوش میگذشت که یهو گذاشت منو روی زمین ... میتونستم راست وایسم ... وارسام \_ راه بیفت ! پشت سرش راه افتادم ... ای خدا من چقدر بدبختم ! همونجور که داشتم پشت سرش میرفتم دید میزدمش ... چهار شونه و هیکی بود ... قدم به زور تا سینه اش میرسید ... وای خدا من کوتوله ام ؟ نه بابا اون زیادی نردبونه ! داشتم از پشت براندازش میکردم که با صدایی از جا پریدم ... ----- وارسام ایستادو اطرافو نگاه میکرد ... نزدیکش رفتم ... با اینکه کنار اونم امنیت جانی نداشتم ولی از هیچی بهتر بود ... وارسام \_ ایگا خودتی ؟ یهو یه آدم کوچولوی خیلی ریز به اندازه یه بند انگشت افتاد روی شونه ی وارسام ... از ترس جیغ کشیدمو چند قدم رفتم عقب تر ... وارسام یه نگاه مسخره ای بهم کردو رو به آدم کوچولو ه گفت : خوبی ؟ \_ عالی ام ... وایسا بزرگ شم ... وارسام با خنده برداشتش و انداختش روی زمین و گفت : جرئت داری یه بار دیگه روی شونه ی من بزرگ شو ... یهو اون آدم کوچولو به یه دختر تبدیل شد که از من یه وجب بلندتر بود ... به معنای کامل هنگ کرده بودم و داشتم مثل خنگا نگاهشون میکردم ... ایگا به من نگاه کردو گفت : این کیه ؟ وارسام \_ دسته گل اسپیناناست ... ایگا با خوش رویی اومد نزدیکمو دستشو انداخت دور شونه ام و گفت : سلام عزیزم من ایگا هستم ... هنوز داشتم با وحشت نگاهش میکردم ... با تته پته گفتم : من ... م ... رو ... بی ... ام ! ایگا با صدای بلند شروع کرد به خندیدن بعد که کلی خندید رو به وارسام گفت : چیکارش کردی ؟ بدبخت داره میمیره از ترس وارسام \_ جلوی من یه متر زبون داشت ... تو اومدی لال مونی گرفت ... با حرص نگاهش کردم ولی اون بی تفاوت داشت به ایگا نگاه میکرد . ایگا گونه مو بوسیدو گفت : شرمنده باید برم وگرنه نمیداشتم با این غول تنها باشی ... وارسام \_ کجا ؟ ایگا \_ استاد احضارم کرده ... وارسامو سرشو تکون داد ... ایگا دوباره کوچک شد ولی اینبار دیده نمیشد ... وارسام دوباره به راه افتادو گفت : راه بیفت حداقل تا شب برسیم به یکی از روستاها ... مثل یه بچه مطیع سرمو انداختم پایینو دنبالش راه افتادم ... میدونم چقدر راه رفته بودیم ... خسته بودم ولی وارسام همینجوری میرفت ... بالاخره صدام دراومد : بابا خسته شدم ... یکم استراحت کن ایستادو نگاهشو بهم دوخت و گفت : تو بشین من الان میام ! خودمو انداختم ... وای خدا

داشتم می‌مردم از خستگی ... همونجوری داشتم به بدنم کشو قوس میدادم که با صدای اسپینا از جا پریدم : سلام ...  
نگاش کردم گفتم : سلامو کوفت ... سلامو مرض ... همونجور داشت نگام میکرد ... \_ ها چیه ؟ اسپینا اومد کنارم  
دراز کشید و دستشو گذاشت زیر سرش ... واه پسره ی بی چشم رو ... شیطونه میگه بز نمشا ... هیچی نگفتم ولی  
داشتم حرص می‌خوردم وارسام \_ به به دوست عزیز خودم ! اسپینا نیم خیز شد و رو به وارسام لبخندی زدو گفت :  
انگار حالت از صبح خیلی بهتره ! وارسام با خشم نگاش کرد که اسپینا گفت : بابا عصبانی نشو ! نشستم و به زمین زل  
زدم ... اسپینا بلند شدو گفت : این خانم کوچولو رو اذیت نکنیا ! وارسام \_ ارزونی خودت بیرش ... با نبودنش زودتر  
میرسم به هیز لند ... اسپینا \_ خودت میدونی که نمیتونم ببرمش پس مراقبش باش و سرشو کج کردو غیب شد ...  
غرورمو له کرده بودن ... وارسام \_ بلند شو راه بیفت ... و خودش راه افتاد . بلند شدمو پشت سرش شروع به حرکت  
کردم ... چقدر بدبخت بودم من ... چند ساعتی بود که راه میرفتیم هوا تاریک شده بود ولی روستایی ندیده بودیم . \_  
مطمئنی راهو درست اومدیم ؟ وارسام \_ من تمام قلمرومو میشناسم ... \_ بله صد البته حق با شماست ... با عصبانیت  
نگام کرد که فکر کنم شلوارمو خیس کردم ... بابا چشمه نمیشه باهاش شوخی کرد ... از تاریکی میترسیدم کمی بهش  
نزدیک شدم ... یه نگاه تمسخر آمیز بهم کرد دوست داشتم سرشو بکوبم توی یه درختی چیزی .... \_ یه سوال  
پیرسم ؟ هیچی نگفت ... منم بیخیال گفتم : چرا بعضی هاتون نیرو دارید بعضی ها ندارن ؟ وارسام \_ کسانی که نیرو  
های خاص دارن جز قبیله ی کلایتا هستن ... \_ یعنی اسپینا هم جزو اوناست ... وارسام \_ آره جزو ماست ... \_ مگه  
تو هم ؟ وارسام \_ من قدرت بدنی زیاد دارم ... \_ ولی تو که پدرت یه انسانه ... وارسام \_ اونا هم انسانن ولی با  
قابلیت هایی ... مادر من جزو قبیله کلایتا بود ... زن دوم پادشاه . داشتم از کنجکاوی می‌مردم ... خواستم دوباره سوال  
پیرسم که وارسام گفت : میتونی حرف نرنی ؟ واه ... من که صبح تا حالا حرف نزدم ... اخمام رفت توهم و بی توجه  
بهش جلوتر میرفتم ... حرصمو روی سنگا و چوبای جلوی پام خالی میکردم ... پسره ی بیخود ... انقدر دوست دارم  
بزمنش ولی با یاد آوری اینکه قابلیت داره بیخیال شدم ... نه که میتونستم نابودش کنم ... با دیدن نوری ایستادم ... \_  
اون چیه ؟ و به نور اشاره کردم . اونم به طرف نور نگاه کردو بازومو گرفتو کشید طرف یه درختی و گفت : همینجا  
باشین ... به هیچ وجه نیا بیرون . و رفت ... همونجا نشستم ...  
-----  
رفت ... همونجا نشستم ... خوابم می‌ومد .. چشممو بستم ... وارسام \_ بیدار شو ... \_ ترو خدا بزار  
بخوابم . و دوباره چشممو بستم ... غلتی زدمو چشممو باز کردم ... کجا بودم ؟! چشممو کامل باز کرده بودم و اطرافو  
نگاه میکردم ... سرجام نشستم ... اصلا یادم نمی‌ومد همچین جایی اومده باشم ... بلند شدمو رفتم طرف در چادر ...  
پارچه رو دادم بالا و بیرونو نگاه کردم ... وسط لشکریا بودم ... خواستم برم بیرون که صدایی منو از جا پروند : کجا ؟  
نگاش کردم . لباسشو عوض کرده بود . \_ سلام ! اومد طرفمو منو هل داد داخل چادرو گفت : میشینی همین جا و  
نمای بیرون نمی‌خواوم سربازا حواسشون پرت شه ... داشتم با حیرت نگاش میکردم ... پیرهنشو در آورد ... پشتمو  
بهش کردم ... وارسام \_ فهمیدی چی گفتم ؟ جوابشو ندادم که موهامو گرفتو گفت : فهمیدی ؟ \_ آره آره ... موهامو  
ول کردو در حالی که خنجرشو می‌داشت کنار لباسش گفت : من تا عصر نیام وای به حالت اگه از چادر بیرون بری ...  
و رفت بیرون ... دیوونه روانی ... داشتم ضعف میکردم ... دوروزی هیچی نخورده بودم ... دراز کشیدمو چشممو بستم  
... با چشای بسته داشتم آهنگی رو زیر لب زمزمه میکردم که داغی چیزی رو روی صورتم حس کردم ... بوی بدی  
هم می‌ومد ... آروم چشممو باز کردم ... وای خدا این دیگه کی بود ... کاملاً روم خم شده بود ... دستمو گذاشتم روی  
سینه اش و هلش دادم عقب ... ولی فقط چند قدم رفت عقبتر ... بلند شدم ... دنبال راه فراری میگشتم ... هیچی نبود



... حتی به لیوان ... اومد نزدیک دستاشو باز کرده بود و با خنده ی چندش آوری میگفت : چیه عزیزم ؟ اشک توی چشم حلقه زده بود ... \_ تروخدا ولم کن ... نزدیکم شد و بازو هامو گرفتو منو کشید توی بغلش ... اونقدر ضعف داشتم که نمیتونستم از خودم دفاع کنم ... صورتشو برد سمت گردنم و بوسید ... داشتم از ترس میلرزیدم ... جونوی توی بدنم نمونده بود ... صدای وارسام توی گوشم پیچید : تو اینجا چیکار میکنی ؟ مرد مرا رها کرد ... جانی توی بدنم نداشتم ... پاهام سست شدو خوردم زمین و دیگه چیزی نفهمیدم ... چشمامو باز کردم ... باز همونجا خوابیده بودم ... اشک به چشم هجوم آورد ... وارسام \_ خوبی ؟ برگشتم نگاش کردم ولی جزیه هاله اشک چیزی ندیدم ... پلک زدم تا بتونم بینمش ولی بغضم ترکید ... وارسام \_ خیلی وضعت خوبه گریه هم بکن ... \_ حالم از همه تون بهم میخوره ... هم از تو هم از چارلی هم از اسپینا ... ادوارد حداقل میخواست جونمو نجات بده ولی شماها هق هق امانمو برید ... وارسام \_ وظیفه اسپینا محافظت از توه نه من یا چارلی ... در همه حال داشت غرورمو له میکرد ... رومو ازش برگردوندم ... وارسام \_ من باید برم ... واست یه محافظ گذاشتم ... غذاتم بخور با صدای قدمها متوجه شدم که رفت ... ----- سرمو برگردوندم ... آره رفته بود ...

اشکامو پاک کردم ... سرجام نشستم به غذا نگاه کردم ... نمیتونستم بهش بی تفاوت باشم ... به طرف غذا حمله ور شدم و مشغول خوردن شدم ... بعد از خوردن غذا دوباره دراز کشیدم ... با صدای ادوارد سرمو به طرفش برگردوندم ... سرجام نشستم ... اومد کنارم نشست و گفت : خوبی ؟ \_ ممنون ... کی برمیگردیم ؟ ادوارد \_ نمیدونم معلوم نیست ... آهی کشیدم و سرمو انداختم پایین . ادوارد بلند شد و گفت : استراحت کن . و رفت بیرون ... ازش خوشم میومد مثل کیان باهام رفتار میکرد ... دلم واسه کیان تنگ شده بود ... دوباره اشکام جاری شدند . سرمو فرو کرردم توی بالشتهم و بغضمو رها کردم . صدای وارسامو شنیدم ... آروم چشمامو باز کردم داشت با یکی حرف میزد وارسام \_ شوالیه ها توی این مناطق ... هنوز به قلعه نرسیدن ... \_ چارلی امروز اومد اینجا ... حال ملکه مادر بد شده ... وارسام \_ میتونی بری ... حس کردم نشست کنارم . کمی خودمو جمع کردم که گفت : یا من باید اینجا بخوابم یا تو ... بدون اینکه نگاش کنم بلند شدم ولی مچ دستمو گرفتو گفت : بگير بخواب . با عصبانیت دستمو از دستش بیرون کشیدمو از چادر رفتم بیرون ... هوا سرد بود دستمو دور خودم حلقه کردم و رفتم پشت چادر ... ادوارد کنار چندتا سرباز نشسته بود و داشتن حرف میزدن ... رفتم کنارش نشستم با دیدن لبخندی زدو گفت : بیدار شدی ؟ حالت بهتره ؟ سرمو تکون دادم ... میلرزیدم ... ادوارد با دیدنم به یکی از سربازا گفت که اتیش درست کنه ... بعد از چند دقیقه آتیش درست شد ... نزدیک تر نشستم ... کم کم گرم میشدم ادوارد هم کنارم نشست باهم کمی حرف زدیم . نمیتونستم باید کجا بخوابم ... \_ من باید کجا بخوابم ؟ دستمو گرفتو بلندم کرد و برد طرف یه چادری و گفت : من میرم پیش بچه ها میخوابم ... تو اینجا بخواب . لبخندی زدمو تشکر کردم و رفتم داخل چادر دراز کشیدمو به ادوارد فکر کردم ... بار اول در موردش چه ها که فکر نکرده بودم ولی اون بهم محبت میکرد مثل یه برادر ... برعکس برادر روانی اش . چشمامو بستم ... دلم برای جس و امیلی تنگ شده بود ... حس کردم کسی کنارم دراز کشید خواستم جیغ بزنم که دستشو گذاشت روی دهنمو گفت : ششششش وای خدا اینکه وارسام بود ... پشت بهش خوابیده بودم ... دستشو میکشید روی شکمم ... چشمامو بستمو ... دستشو برداشت ... \_ تروخدا ولم کن ... وارسام \_ چجوری با اون ادوارد مهربونی به من میرسی پاچه میگیری؟! دلم نمیخواد چیزی رو اون داشته باشه ولی من نداشته باشمش ... داشتم میلرزیدم ... وای خدا این چی میگفت ؟ وارسام \_ همیشه بخاطر اینکه فرزند نامشروع پادشاه بودم منو مسخره میکردن ... پسر بزرگ پادشاه بودم ولی به اندازه الیویا قدرت نداشتم ... توی دلم موند یه بار پدر بهم توجه

کنه ولی همیشه مرکز توجه اش اون زن لعنتی و بچه هاش بود ... اشکهام جاری شدند ... نه بخاطر وارسام بخاطر خودم ... میترسیدم حدسم درست باشه ... وارسام \_ دلم نمیخواه ازش بیازم ... و منو به طرف خودش برگرداند و روم خم شد ... سرشو آورد نزدیک صورتم و لبامو بوسید ... فکر کنم از شوری اشکایی که روی صورتم بود فهمید گریه کردم ... وارسام \_ از من میترسی ؟ بغضمو فروخوردمو گفتم : ولم کن ترو خدا ... وارسام \_ تو باید مال من شی ... خواستم خودمو از زیر دستش بکشم بیرون ولی منو محکم گرفته بود ... با گریه فریاد زدم : مگه من وسیله ام که هروقت دلت خواست منو داشته باشی ... بفهم منم آدمم مثل تو ... کمی فشار دستاش شل شد ... از فرصت استفاده کردم خودمو از زیرش دراوردم و دویدم بیرون چادر ... نمیدونستم کجا میرم فقط با صدای بلند گریه میکردم ... همونجوری که میدویدم پشت سرمو نگاه کردم ... نیومد دنبالم ... بهو محکم خوردم به یه چیزی ... قبل از اینکه بخورم زمین منو گرفت ... چشامو باز کردم و نگاه کردم ... یه پسر حدودا 28 ساله بود ... ای خدا حالم دیگه از پسر جماعت به هم میخوره ... ازش فاصله گرفتمو گفتم : ببخشید ... \_ خواهش میکنم شما ... حرفش تموم نشده بود که دستی دورم حلقه شد ... صدای وارسامو کنار گوشم شنیدم : تو اینجایی عزیزم ؟ بعد بلند تر گفت : چطوری فارکیل ؟ کسی که فهمیدم اسمش فارکیله یه نگا به من کردو روبه وارسام گفت : ممنون ... استاد برات پیغام داشت ... و یه نامه ای رو از توی کیفی که به کمرش بسته شده بود دراورد و داد دست وارسامو گفت : فعلا ... و سوار اسبی که آن طرف تر بود شد و رفت ... با حرص از حصار دستای وارسام خارج شدم و با صدای بلند گفتم : من چجوری باید از دست تو راحت شم ؟ لبخندی زدو گفت : نمیشه ... در حد کامل حالم ازش بهم میخورد ... نزدیکم شد و دستمو گرفت و گفت : حالا دختر خوبی باشو ... بی اختیار دستمو بردم بالا و زدم توی گوشش ... سرشو به طرفم چرخوند ... چشاش از عصبانیت قرمز شده بود ... \_\_\_\_\_ ... به طرفم اومد و با یه دستش گلمو گرفت و بلندم کردم ... در حالی که فشار میداد گفت : فکر نکن خیلی مهمی واسم ... جز یه اسباب بازی چیزی نیستی ... به حرفش توجه نداشتم ... توی هوا معلق بودم ... گلوم میسوخت ... نفسم بالا نمیومد ... کم کم چشمم داشت بسته میشد که خوردم زمین ... به سرفه افتاده بودم ... دستمو گذاشتم روی گلوم ... اسپینا \_ دیوونه زورت به یه دختر رسیده؟! وارسام با عصبانیت رفت طرفش که اسپینا غیب شد ... پشت سر من ظاهر شد ... وارسام داشت با خشم نگامون میکرد ... اسپینا \_ پیش تو امنیت جانی نداره ... کمکم کرد تا بلند شم و رو به وارسام گفت : حالا تو بمونو لشکرت ... و ویاش یواش شروع به حرکت کردیم ... کمی از اونجا دورتر که شدیم اسپینا روبروم ایستادو گفت : سوار هایدن شو و برو ... \_ ممنون ! لبخندی زدو منو گذاشت پشت هایدن ... هایدن \_ چطوری خانم شجاع ؟ لبخندی زدمو گردنشو گرفتمو گفتم : ممنون ... ایندفعه یواش تر برو به راه افتاد ولی تندتر از اونروز ... جیغ زدم : بابا گفتم یواش ... هایدن \_ چشاتو باز کن رسیدیم ... با تعجب چشامو باز کردم ... جلوی دروازه بودیم با خوشحالی پایین پریدمو گفتم : ممنون . روازه باز شدو جس و امیلی دویدن بیرونو هوار شدن روی سرم ... جس \_ وای نبودی بهمون خوش میگذشت ! امیلی چپ چپ نگاه کردو صورت منو بوسید و گفت : خوش اومدی ... بیا تعریف کن چی شد این دوروز ! با یادآوری دوروز گذشته اخمام رفت توهم و گفتم : بیخیال شید ... اونا هم سربه سرم نداشتن و رفتیم داخل . روی تخت دراز کشیدمو پتو را تا کنار گلوم کشیدم و چشامو بستم ... زودتر از اونی که فکرشو کنم خوابم برد صبح با صدای دادو فریاد کسی بیدار شدم ... جس و امیلی نبودن ... هر چه زودتر ادواردو میاری اینجا فهمیدی ؟ از روی تخت بلند شدمو از پنجره پایینو نگاه کردم ... یه زن حدود 40 ساله روبروی چارلی ایستاده بود ... چارلی تعظیمی کردو گفت : بله بانوی من ... پس این ملکه بود ... قیافه خیلی معمولی ای رو داشت ...

بیخیال اونا شدمو لباسمو عوض کردم بعد از مرتب کردن موهام از اتاق بیرون اومدم ... خمیازه کشان داشتم مسیری نامعلومو میرفتم که یه خدمتکاری جلوم تعظیم کرد و گفت : بانو ، پایین منتظر تونن ... بفرمایید تا راهنماییتون کنم ... نیشم تا بنا گوش باز شد ... بهم گفت بانو .... وای خدا پس نیفتم یه وقت ... همونجوری که داشتم کیف میکردم وارد حیاط قلعه شدیم ... جس و امیلی کنار سوفی ایستاده بودند و باهاش حرف میزدن ... نزدیکشون شدم و گفتم : سلام ... سوفی لبخندی زدو گفت : صبح بخیر خوش گذشت رفته بودی جنگ ؟ سرمو تکون دادمو گفتم : من که فقط داشتم با شاهزاده شما میجنگیدم ... جس اومد نزدیکو گفت : گردنت چی شده ؟ وای گردنم کبود شده بود ... نمیدونستم چی بگم که سوفی گفت : دخترا شما برید به جاهایی که گفتم ... جس و امیلی رفتند ... سوفی رو به من کرد تا خواست حرف بزنه که گفتم : جان شوهرت بیخیال ماموریت فرستادن ما شو ... سوفی پقی زد زیر خنده ... خودمم خنده ام گرفت ... سوفی \_ وایسا من حرف بزمن بعد تو اعتراض کن ... \_ خب بفرمایید . سوفی \_ باید بری پیش جک تا بهت آموزش رزمی بده ... \_ میخوام چیکار ؟ مگه میخوام رو در رو بجنگم ؟ سوفی \_ تو آره .... \_ ترودا بیخیالمون شو ... سوفی با جدیت گفت : گوش بده بعد نق بزنی ... الیویا شب تو خواب راه میره ... تو باید ازش محافظت کنی ... دیشب توی جنگل پیداش کردن ... \_ بابا مگه شماها نگهبان ندارید چطوروری از دروازه رفته بیرون؟! سوفی \_ آلیس و جس رو زده داغون کرده ... \_ تو خواب؟! سوفی سرشو به علامت تایید تکان داد و افزود : میری پیش جک و میگی که من فرستادمت ... توی یه روز بهت یاد میده ... \_ برو بابا مگه شوخیه ... توی یه روز میخواد به من چی یاد بده؟! سوفی با کلافگی گفت : میری یا یکی دیگه رو بفرستم ؟ \_ آخه من نمیخوام برم ... سوفی با حرص به طرف دختری که از آنجا رد میشدید رفت و گفت : برو پیش جک و بگو من فرستادمت ... دختر بدبخت هنگ کرده بود ولی فقط گفت : چشم بانوی من و به راه افتاد .

سوفی بدون اینکه به من نگاه کنه از پله ها بالا رفت و روی دیواره قلعه کنار آلیس ایستاد ...

نفسمو با حرص بیرون دادمو دنبالش رفتم بالا ...

\_ سوفی ؟

جوابمو نداد و همچنان با آلیس حرف میزد ... بدم میومد یکی باهام قهر کنه ... رو کردم به آلیس گفتم : جک کیه ؟

آلیس یه نگاه به سوفی کرد که داشت یه نقشه ای رو نگاه میکردو گفت : پسر ناتنی استاد میرهاس ...

خواستم بپرسم استاد میرهاس کیه که یادم اومد ...

\_ خونه اش کجاست ؟

آلیس \_ از پله ها که رفتی پایین برو به سمت خورشید ... از کنار دیواره قصر برو آخرین خونه هستش ...

بدون حرفی پریدم پایین ... خورشید کدوم سمتته؟! به ادرس دقیقی که داده بود رفتم ... یه کلبه بود ولی کلبه هه کلا

سفید بود ... در زد ... همون دختره اومد دم در ... اخمی کردم با جدیت گفتم : تو میتونی بری خودم هستم ...



دختر بیچاره سرشو انداخت پایینو گفت : چشم بانو ...

و از کنارم رد شدو رفت ... سرمو بردم داخل خونه و گفتم : صاحبخونه پیام داخل ؟

صدای بمی گفت : بیا تو ...

رفتم داخل ... یه پسر بالای سی یال روی یه صندلی پشت میز نشسته بود و داشت خنجرشو با یه پارچه پاک میکرد

...

\_ رومی هستم سوفی منو ...

یهو خنجرشو گرفت طرفمو گفت : اگه سر تو نشونه بگیرمو بندازم جاخالی میدی !؟

واه آخه این سوال بود ... آره که میدادم .

\_ مگه از جونم سیر شدم که وایسم نگات کنم خب معلومه جاخالی میدم ...

جک \_ خب پس بده ...

قبل از اینکه به من فرصت کاری رو بده خنجر رو پرت کرد طرفم ... تا من اومدم بشینم خنجرش فرو رفت توی

چوب دیوار ...

جک \_ چرا جاخالی ندادی ؟

شونه مو بالا انداختمو گفتم : چون عکس العمل تو سریع بود ...

بلند شدو اومد خنجرشو از توی دیوار در آوردو گفت : تو باید یاد بگیری سریع جاخالی بدی ...

\_ من اومدم اینجا از تو حرکات رزمی یاد بگیرم یا آموزش جاخالی دادن ...

خنجرشو گذاشت زیر گلوم و گفت : اگه میخوای توی کارای من دخالت کنی بهتره برگردی ...

وای خدا اینم مثل بقیشون دیوونه بود ... میخواستم بپرسم احیانا با وارسام نسبتی نداری که دیدم اگه بپرسم بدبخت

میشیم فقط به گفتن ( دخالت نمیکنم ) اکتفا کردم ...

خنجر رو برداشتمو از خونه اومدم بیرون و گفتم : بیا دنبالم نمیخوام خونه عزیزم خراب شه ...

اومدم بیرون ... خودش نشست روی تخته سنگیو گفت : برو پشت به دیوار قلعه بایست ...

رفتم کنار دیوار و پشت بهش ایستادم ... فاصله ام تا جک سه متری بود ...

جک \_ جاخالی بده وگرنه میمیری ...

یه جعبه رو باز کرد ... توش پر از خنجر و چاقو بود ... یکی شو برداشته گفت : نمیخوای که صورت خوشگلت خط خطی شه

و انداخت طرفم ... نتونستم جاخالی بدم ... گوشه ی خنجر به صورتم گرفت و خون جاری شد ... دستمو به جای زخم کشیدم و به خون توی دستم نگاه کردم با حرص به جک چشم دوختم ... شونه هاشو انداخت بالا و یکی دیگه پرتاپ کرد ... ایندفعه به پهلو خورد ... عمیق تر بود ... جیغم بلند شد ولی جک بهم مهلت نداد و چندتا باهم پرت کرد ... نامرد عوضی یکی یکی بزن حداقل ... حدود سه ساعت داشت به طرفم خنجر پرت میکرد ... فکر کنم جای سالم نمونه بود برام ... نگاهی به داخل جعبه انداخت و گفت : خنجرارو جمع کن تا من بیام ...

و رفت طرف کلبه اش ... زیر لب فحشش میدادم ... خم شدم تا خنجرارو جمع کنم که چندتا از زخمام باز شدو جیغم رفت هوا ... نمیتونستم تکون بخورم ...

جک \_ اونارو جمع کردی بهت یه جایزه میدم ...

ای جایزه ات بخوره توی فرق سرت ... بغض گلمو گرفته بود ... نشستم روی زمین و با دستای زخمیم شروع کردم به جمع کردن و شمردنشون ... وای خدا این روانی 99 تا خنجر پرت کرده طرفم ... به زور همشو بردم طرفش و ریختم توی جعبه که روی زمینو اشاره کردو گفت : یکشیش مونده ...

با حرص رفتم طرفش و برداشتمشو انداختم توی جعبه ... یه لیوان داد دستمو گفت : بخور ...

\_ ممنون تشنه ام نیست ...

با صدای بلند گفت : بخور ...

لیوانو گرفتمو یه نفس سر کشیدم ... وای چقدر شیرین بود ... خوشمزه بود ... یه حسی توی بدنم پیچید ... درد نداشتم ... چشمم به بدنم خورد خبری از زخما نبود ... لبخندی زدم که جک گفت : برو وایسا هنوز کارمون تموم نشده ...

دوست داشتم با سر برم توی دیوار ... رفتم کنار دیوار بلند قلعه ایستادم ... باز شروع شد ... ولی به امید اینکه دوباره از اون نوشیدنی میخورمو زخمام خوب میشه سعی میکردم جاخالی بدم ... کمک کم یاد گرفتم که جاخالی بدم ... از 100 تا رسید به 50 تا زخم و همینطور که رسید به دو خنجر هوا تاریک شده بود ... دیگه بهم از اون نوشیدنی نداد ... خون از همه جام پایین میومد ... دوتاشو باهم انداخت که ناخودآگاه گرفتمشون ... جک لبخندی زدو گفت : کارت تموم شد ...

خنجر را رو زدم زمینو گفتم : بعد این جاخالی دادنا به چه دردم میخوره ؟

خندید و گفت : آخه خنگ مگه تو میتونی شاهزاده رو بزنی ...

\_ خب نه ...

جک \_ من اینا رو گفتم تا از ضرباتش در امان باشی ... هم تو سالم میمونی هم اون ...

به عقلم شک کردم ... چقدر خنگ بودم ... از جک خداحافظی کردم و رفتم طرف قلعه ...

هوای عالی بود ... نفس عمیقی کشیدمو دستامو از هم باز کردم ... چقدر دلم میخواست یه جیغ یا داد بلند بکشم ...  
داشتم خفه میشدم ... دلم واسه مامان و بابا و کیان تنگ شده بود ... نمیدونستن من کجا اومدم ... با یاد آوری کیان  
بغض گلمو گرفت .... دلم میخواست گریه کنم ... به دروازه رسیدم ... از پله های بالا رفتم ... دختری کنار دیواره  
ایستاده بود و یه کمون دستش بود ...

\_ سلام ...

دخترک بیچاره یه متر پرید بالا ... وقتی منو دید لبخندی زدو تعظیم کردو گفت : شما یید بانو ...

وای خدا چه باحاله یکی بهت بگه بانو ...

رفتم نزدیکش و رو به بیرون قلعه ایستادمو گفتم : امشب تو نگهبانی ؟

\_ بله بانو ....

نگاش کردم ... چشاش خمار بود ... معلوم بود خوابش میاد ... دستمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم : تو برو بخواب  
من هستم

\_ نه خانم خوابم نمیاد ....

\_ میگم برو میخوام اینجا بمونم ....

\_ ولی ... بانو عصبانی میشن ...

لبخندی زدمو گفتم : اون با من برو ....

بیچاره ذوق زده رفت پایین ... با رفتن اون نگاهمو به آسمون دوختمو گفتم : دلم واستون تنگ شده ...

اشکها سر از زیر شد ... شوری اشکها باعث میشد زخام بسوزه ولی بیخیال بودم ... نفس عمیقی کشیدم و چشامو بستم ...

\_ سلام ...

چشامو باز کردم به صاحب صدا نگاه کردم ... ادوارد بود ... کنارم ایستاد و گفت : خوبی ؟

\_ ممنون ... شما اینجا چیکار میکنید ؟

ادوارد \_ بخاطر مادرم اومدم ... چارلی به جای من رفت ...

هیچی نگفتم ...

ادوارد \_ لشکر داره نابود میشه ... آذوقه ها تموم شده ... فقط کافیه هرکان یه بار دیگه بهشون حمله کنه

دستاشو مشت کرده بود ...

ادوارد \_ همش تقصیر وارسامه ... داریم بخاطر حماقتاش نابود میشیم ...

به سمتش نگاه کردم و گفتم : چرا اون !؟

ادوارد \_ همه اونو قبول دارن بخاطر ساکت کردن مردم پدر اونو فرمانده کرده ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : یه چیز بگم ؟

سرشو تکون داد ... گفتم : میدونم نقشه ام احمقانه هست ولی ...

شروع کردم به توضیح دادن نقشه ام ... در حین صحبتتم ادوارد چند تا سوال میپرسید و ادامه میدادم ... حرفم که

تموم شد منتظر اظهار نظرش موندم ... بعد از چند دقیقه گفت : خودت میدونی چقدر خطرناکه ؟

\_ خب آره از پله پایین رفتنم خطر داره ...

ادوارد \_ مطمئنم وارسام قبول نمیکنه ...

با عصبانیت گفتم : مگه حرف حرفه اونو ؟ اصلا اون ندونه مگه چی میشه ؟

به طرفم برگشتو گفت : غیر ممکنه ... از ذهنت بیرونش کن ...

دوست داشتم جیغ بزنم ... آخه چرا اینهمه ترسوان !؟

\_ باشه ... من دیگه نظر نمیدم ... فقط خواستم کمکتون کنم ...

ادوارد \_ خانم کوچولو نظر بده ولی خودتم میدونی فرستادن چندتا دختر به اونجا چقدر ....

\_ آره بابا فهمیدم ... ما چیزی لازم نداریم فقط به چندتا حیوون عین ... راستی تو هایدنو دیدی ؟

ادوارد \_ آره پارسال تونستم بینمش ...

\_ چندتا از اینا هست ؟

ادوارد \_ کلا پنجاه تا هستن که بیستاش دست انسان هاست و یازده از این بیستاهم دست هرکانه ...

\_ یعنی ما 9 تا داریم ؟

ادوارد \_ آره ! برای چی میپرسی ...

\_ با اونا میریم توی مقرشون و بعد نقشه رو اجرا میکنیم ...

ادوارد روبروم قرار گرفت و گفت : این نقشه رو از اون مغز کوچولوت بیرون کن ...

داشتم حرص میخوردم از دستش ... پشت بهش کردم گفتم : باشه عالیجناب ...

صدای خنده اش بلند شد و بعد کنارم ایستادو گفت : حالا مثلاً قهر کردی ؟

خنده ام گرفت ... بهش نگاه کردم گفتم : مثلاً ...

نگاش روی صورتم ثابت موند ...

ادوارد \_ صورتت چرا اینجوری شده ؟

\_ دسته گل سوفی و جکه ...

لبخندی زدو به دستمالی رو گرفت جلوم و گفت : زدن صورتتو داغون کردن ... واسه چی رفتی پیش جک ؟

در حالی که داشتم با دستمال صورتمو پاک میکردم گفتم : واسه اینکه بهم یه چیزایی یاد بده واسه محافظت از پرنسس ...

ادوارد \_ دوباره جنگ شروع شدو حال الیویا بد شد ...

موضوع رو عوض کردم چون حس میکردم ناراحت شده : چارلی و سوفی بچه ندارن ؟

آخه سوال از این جالب تر پیدا نکردی ... کشتم خودمو با این بحث عوض کردنم ...

ادوارد \_ نه ! بچه میخوان چیکار !؟

\_ نه بچه نازه ...

با صدای سرفه کردن کسی هردو به طرفش نگاه کردیم ... با دیدن امیلی لبخندی زدمو گفتم : سلام ... دوستم امیلی ... اینم شاهزاده ادوارد یادته ؟

امیلی تعظیم کوتاهی کردو گفت : بله ...

ادوارد رو به من گفت : پس من برم ... شب بخیر .

از کنار امیلی رد شد و از پله ها پایین رفت . امیلی با ذوق اومد کنارم و گفت : چی میگفت ؟

\_ هیچی ...

بهش نگاه کردم و گفتم : تو به من اعتماد داری ؟

با تعجب گفت : نه !

وارفتم ... سرمو برگردوندم که با خنده گفت : چون میدونم که نقشه ای که توی سرته خیلی خبیثانه هستش ...

نگاش کردم گفتم : به اینا نگاه کن ... همشون توی پناهگاه چپیدن و منتظرن تا هرکان حمله کنه بهشون ... لشکر هم با فرماندهی اون زنجیری ریخته بهم ... همه منتظرن تا هرکان حمله کنه و دفاع کنن ... چرا ما حمله نکنیم ؟

امیلی \_ چجوری توهم زدنتت !

\_ ما و چندتا از دخترا راحت میتونیم اونا رو بریزیم به هم ...

امیلی \_ چجوری ؟

\_ نقطه ضعف همه ی مردا چیه ؟

امیلی \_ نه نه اینو از سرت بیرون کن ...

\_ گوش بده ... ما میتونیم حداقل 9 نفرشون رو بکشیم ...

امیلی دستمو گرفت و گفت : یه نگاه به خودت بنداز ... تو کیانا زند هستی ... به درخواست اینا اومدی اینجا و داری امتحان پس میدی ولی نمیخواه که خودتو به کشتن بدی ...

\_ ولی اینا به ما احتیاج دارن میدونی اگه بتونیم این کارو انجام بدیم چی میشه ...

امیلی \_ یکم به اینم فکر کن ممکنه با رفتن و شکست ما لشکر هم نابود میشه ...

\_ ولی ما میتونیم نیمه پر لیوانو ببینیم ...

امیلی \_ نیمه پر لیوان شکست خوردن ما هستش نه پیروزیمون ...

بهش نگاه کردم ... حرفاشو قبول داشتم ولی نمیتونستم نرم ...

امیلی \_ دیگه بهش فکر نکن باشه !?

سرمو تکون دادم ولی باید میرفتم ...

امیلی \_ توبرو بخواب ... من تا الان خواب بودم ...

صورتشو بوسیدمو از پله ها رفتم پایین ... نمیدونستم اتاقمون کجاست ... ای خدا آخه مجبور بودید اینهمه بزرگ بسازید این قصر وامونده رو !?

داشتم میگشتم که یه خدمتکاری رو دیدم ... ازش پرسیدم ... منو برد و اتاقمونو نشون داد ... آروم وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیمو خیلی زود خوابم برد ...

چشامو باز کردم ... کسی نبود ... بلند شدمو لباس خون آلودمو عوض کردم از اتاق اومدم بیرون ... خیلی گرسنه ام بود ... داشتم اطرافو نگاه میکردم که صدایی الیویا رو از کنارم شنیدم : سلام ...

نگاش کردم لبخند زدمو گفتم : سلام بانو ...

الیویا \_ بهم نگو بانو ... قرار بود دوست باشیم ...

\_ چشم ... اشپزخونه کجاست خیلی گشتمه ...

دستمو گرفتمو رفتیم طرف آشپزخونه ... دستور داد ازم به خوبی پذیرایی کنن و خودشم نشستن پیشم و شروع به صحبت کرد ...

صبحونه رو که خوردم ... تصمیم داشتم برم پیش هایدن ولی نمیدونستم چجوری الیویا رو بیچونمش ... میترسیدم  
اتفاقی براش بیفته ...

الیویا \_ راستی تو وارسامو دیدی ؟ حالش خوب بود ؟

نگاش کردم ... چقدر این بچه وارسامو دوست داشت ولی اون ... لبخندی زدمو گفتم : آره دلش واست تنگ شده بود  
...

با ذوق گفتم : خیلی دوست دارم بینمش ...

نمیدونستم چی بگم ... داشتم توی دلم به وارسام فحش میدادم که صدای ادوارد باعث شد دو تامون بهش نگاه کنیم :  
الیویا اینجا یی ؟

الیویا \_ بله برادر ...

ادوارد نزدیک اومد ... تعظیمی کردمو نگاش کردم لبخندی زدو گفتم : خوبی ؟

\_ ممنون ....

ادوارد رو به الیویا گفتم : مادر کارت داره بیا بریم ...

الیویا از من خداحافظی کرد و با برادرش رفت ... به سرعت خودمو به دیوار مخفی رسوندم ... واردش شدمو دوباره  
بستمش ... مشعلی رو روشن کردم و رفتم پایین ... هیچکی اونجا نبود ... پس معلوم بود فعلا مردم فرستادن  
خونشون ... رسیدم به همون پنجره کوچیک و درو باز کردم ... من هنوز نمیتونستم هایدنو بینم ...

\_ هایدن ؟

صدایی نیومد ... چندبار دیگه صداش کردم ... ناامید شدم و خواستم برم که صداش اومد : اینجا چیکار میکنی خانم  
شجاع ؟

لبخندی زدمو گفتم : کارت دارم ...

هایدن \_ چه کاری ؟

\_ منو میتونی ببری پیش اردوگاه هرکان ...

صدای مثل خنده بلند شد ...



هایدن \_ تو میخوای بری اونجا؟

\_ آره ...

هایدن \_ همیشه!

وای خدا اینم که زد توی پوزم ... نباید کم میوردم ... نه پیش یه حیوون ...

\_ برای اجرای نقشه ام باید کمک کنی ...

و نقشه مو به صورت مختصر توضیحش دادم ... چند لحظه حرفی نزد ... فکر کردم رفته صداش کردم ...

هایدن \_ میبرمت ولی بخاطر اینکه نشونت بدم اونجا جای بچه نیست ...

حرصم گرفته بود ... ولی باید میرفتم ...

\_ تو منو ببر اگه مشکلی داشت برمیگردیم ...

هایدن \_ پس پیر بالا!

لبخندی زدمو گفتم: من نمیبینمت چه برسه ...

هنوز حرفم را کامل نکرده بودم که چیزی دورم حلقه شد و مرا روی هایدن گذاشت ...

\_ این چی بود؟

هایدن \_ دم نازنین من!

خنده ام گرفت ...

هایدن \_ نخند ... منو محکم نگه دار ...

گردنشو چسبیدم و چشممو بستم ... یهو سرعت گرفت ... بعد از چند دقیقه ایستاد ...

هایدن \_ رسیدیم ...

چشممو باز کردم ... هیچی پیدا نبود ...

\_ اینجا که چیزی نیست!

هایدن \_ خب نکته اش همینه ... کسی نمیپنشنون ...

\_ پس تو از کجا میدونی اینجان ؟

هایدن \_ من خیلی چیزا رو میبینم که بقیه نمیبینن ...

پریدم پایین که هایدن گفت : کجا میری ؟

\_ الان میام ...

شدیدا دستشویی داشتم ... پشت یه درخت بزرگ نشستم ... اطرافو نگاه میکردم که یکی دستاشو گذاشت روی دهنم و بلندم کرد ... محکم گرفته بود منو ... داشتم از ترس میلرزیدم ... منو برگردوند طرف خودش ... با دیدنش هنگ کردم ... اینکه وارسام بود .

وارسام \_ شش صدات درنیاد !

دستشو آروم برداشت و درحالی که دستمو محکم گرفته بود گفت : تو اینجا چیکار میکنی ؟

\_ مجبور نیستم جواب بدم !

دستم محکم تر فشار داد چشممو بستم ... دلم ضعف رفت ... دوباره غریب : اینجا چه غلطی میکنی ؟

چشممو باز کردم و گفتم : به تو هیچ ربطی نداره !

با عصبانیت نزدیکم شد و گفت : حیف نمیتونم به حسابت برسم ...

و منو کشید طرفی ... دنبالش میرفتم ... خواستم حرفی بزnm که گفت : دهننتو ببند .

منو با یه طناب بست و انداخت روی اسبش و گفت : اگه جرعت داری تکون بخور ...

و رفت ... نمیدونستم چیکار کنم ... ای خدا چرا من همین الان باید با این برخورد کنم ... چند دقیقه ای گذشت که با عصبانیت اومد طرف اسب و سوار شد و منو هم بلند کرد و گرفت توی بغلش و گفت : میخوام گردنتو بشکونم ...

هیچی نگفتم ... بعد از مدت طولانی که هردو سکوت کرده بودیم گفتم : منو داری کجا میبری ؟

وارسام \_ میتونی حرف نزنی ؟

پسره ی بیشعور ... فکر میکرد کیه که داشت باهام اینجوری حرف میزد !؟

\_ نه نمیتونم ساکت بشم ... با هزار بدبختی خودمو کشتم اومدم اونجا بعد تو یهو از کجا ظاهر شدی نمیدونم ...

وارسام \_ زدی نقشمو خراب کردی ... بعد تو شاکی هستی ؟

\_ آره زدی داغونم کردی ... اوندفعه شانس اوردم اسپینا رسید وگرنه مرده بودم ... حالا نمیدونم میخوای چه بلایی سرم بیاری ...

هیچی نگفت ... اعصابم از دستش شدیدا خورد بود ... دلم میخواست تیکه تیکه اش کنم ...

بعد از چند لحظه وارد اردوگاه شد و کنار چادرش ایستاد ... بدون اینکه منو باز کنه بغلم کرد و بردم داخل ... گذاشت منو روی تخت و گفت : صورتت چی شده ؟

هیچی نگفتم . طناب رو باز کرد و کنارم نشست و گفت : چرا اومده بودی اونجا ؟

\_ همونطور که گفتم بهت ربطی نداره ...

دستاشو مشت کرده بود ... با مشت زد روی تخت و رو به من گفت : جوابمو بده وگرنه ...

توی چشاش زل زدم و گفتم : وگرنه چی ؟ وگرنه مثل دفعه قبل خفه ام میکنی ؟

دستاشو گرفتمو بردم طرف گردنم و دور گردنم حلقه کردم و گفتم : بیا خفه کن ...

حالت چشاش عوض شده بود ... دستاشو رها کردم و اونم دستاشو انداخت پایین و گفت : من میرم به سربازا سر بزنم ...

و رفت ... سرمو گرفتم بین دستام ... اشکام جاری شدند ... حالم از خودم بهم میخورد ... چقدر ضعیف شده بودم ...

نمیدونم چقدر خوابیده بودم ... چشممو باز کردم نگاهی به اطراف کردم ... وارسام روی پوست پلنگی دراز کشیده بود ... بلند شدم ... نگاهش کردم ... خوابیده بود ... پتو رو بردم انداختم روش و از چادر بیرون رفتم ... هوا سرد بود ... کنار یه اجاق نشستم ... خاموش شده بود ... به کنده های چشم دوختم ... داشتم به چندروز گذشته فکر میکردم که با صدایی از جا پریدم : بیداری ؟

با دیدن وارسام نفس عمیقی کشیدم ... کنارم نشستو یکی از هیزما رو انداخت توی آتیش نیمه روشن ...

\_ الیویا دلش واست تنگ شده بود ...

وارسام پوزخندی زدو گفت : راستی؟! مگه کسی هم از من خوشش میاد؟! که دلش واسم تنگ شه!

نگاش کردم ... چوبی توی دستش بود داشت و روی خاک چیزهایی میکشید ... یه لحظه دلم به حالش سوخت ...

وارسام \_ از وقتی به دنیا اومدم همه از من بدشون میومده ... الا ابگا ... اون همیشه مثل خواهرم بوده ...

نمیدونستم چی بگم بهش سرمو انداختم پایین ... اونم چیزی نمیگفت ... هردو توی سکوت نشسته بودیم و به صدای آتیش گوش میدادیم ... یهو بلند شدو گفت : میخوای یه جایی رو نشونت بدم؟

نگاش کردم ... لبخندی زدو گفت : پاشو نترس کاری باهات ندارم ...

نمیدونم چرا ولی بهش اعتماد کردم بلند شدم ... سوار اسبش شدو دستشو دراز کردو گفت : بیا بالا ...

دوباره بشینم توی بغلش؟ وای خدا خجالت میکشم ...

وارسام نگاه منو دید گفت : میتونی خودت جداگونه اسب سوار شی؟

سرمو به علامت نفی تکون دادم که با خنده گفت : پیر بالا نکنه میترسی؟

با این حرفش بدون اینکه دستشو بگیرم پریدم بالا ... دستشو دورم حلقه کردو افسارو گرفت ... فاصله مون فقط چند سانت بود ... کنار گوشم زمزمه کرد : با هرکان میومدم اینجا که الان میخوام ببرمت ...

با تعجب برگشتم طرفشو گفتم : با هرکان؟

نگام نکرد فقط گفت : آره!

میخواستم بپرسم چرا که خودش گفت : دوسش داشتم ... ولی اون منو برای رسیدن به نقشه هاش میخواست ...

سرمو انداخته بودم پایین و هیچی نمیگفتم ...

وارسام \_ شاید باورت نشه ولی همون دختر 14 ساله منو یه جور رام خودش کرده بود که بدون اون حتی نمیتونستم بخوابم ...

\_ هنوزم دوسش داری؟

نمیدونم چرا ازش پرسیدم ... نگام کردو گفت : نمیدونم ...

دیگه هیچکدوم حرفی نزدیم ... گرمای بدنش باعث شده بود خوابم بگیره ... نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با احساس اینکه منو گذاشت روی زمین از خواب پریدم ... با دیدن من خندید و گفت : نگا من با کی اومده ... خوشخواب تو که همون اول راه خوابیدی ...

بلند شدمو گفتم : ببخشید ...

دستمو گرفتمو منو پشت سرش کشید ... اینبار آروم تر میرفت ... از بین درختا که رد شدیم ... کمی که راه رفتیم یکی از شاخه ها رو کنار زدو منو جلوتر فرستاد ... با دیدن منظره روبروم خشکم زد ... دریاچه ای که زیر نور ماه به نفره ای میزد ... وارسام رفت جلوتر و گفت : قشنگه ؟

نمیدونستم چی بگم فقط سرمو تکون دادم ... این قشنگ نبود ... فوق العاده بود ... وارسام نگام کرد ... هنوز سرجام ایستاده بودم ... دستمو گرفتمو منو کشید کنار دریاچه ... کنارم ایستادو گفت : عاشق اینجام ...

خم شدم و دستمو زدم توی آبش ... سرمای آب باعث شد لرز بیفته توی بدنم ... ولی لذت بخش بود ... وارسام عقبتر رفت و نشست روی زمین ...

وارسام \_ تمساح داره ها ... گفته باشم ...

سرمو برگردوندم و نگاهش کردم ... با خیال راحت دراز کشید روی زمین ... با حرفش باعث شد بترسم و چند قدمی برم عقب تر ... چشم دوختم به ماه که کامل بود ... خیلی قشنگ بود ...

وارسام \_ سرده ...

راست میگفت ... سوز میومد ... دستمو دورم حلقه کردم که وارسام گفت : برای امشب بسه ... قول میدم یه بار دیگه بیارم .

و به راه افتاد ... دنبالش میرفتم ... تازه متوجه سرما شده بودم ... دندونام شروع کردن به بهم خوردن .... کنار اسب ایستادم ...

وارسام \_ پیر بالا ...

\_ نمیتونم ... سردمه ...

منو گذاشت روی اسب و خودشم پرید بالا ... دستشو انداخت دور کمرم و منو به خودش نزدیک تر کرد و گفت : چند لحظه صبر کنی گرمت میشه ...

اعتراضی نکردم چون از منجمد شدن بهتر بود ... با یه دستش افسارو گرفته بود و با یه دستش منو نگه داشته بود ... کم کم گرم میشدم ... کنار گوشم زمزمه کرد : دیگه رسیدیم ... وبعد از چند لحظه اسب را ایستاند ...

پایین پریدمو به طرف چادر ها دویدم ... سردم بود ... میخواستم هرچه زودتر برم پیش یه آتیش ... با دیدن شعله های آتیش که چادر ها رو دربر گرفته بود سرجام ایستادم ...

پایین پریدمو به طرف چادر ها دویدم ... سردم بود ... میخواستم هرچه زودتر برم پیش یه آتیش ... با دیدن شعله های آتیش که چادر ها رو دربر گرفته بود سرجام ایستادم ... برگشتم تا وارسامو ببینم ... اونم با دیدن چادرا خشکش زد ولی زود به خودش اومدو دوید طرفشون ... همه جارو آتیش گرفته بود ... وارسام از روی آتیش پرید داخل ... نمیدونستم چیکار کنم ... همونجا ایستاده بودم ... وارسام رفت توی آتیش؟! رفتم طرف آتیش ولی خیلی داغ بود ... عقبتر ایستادمو دستمو روی صورتم گرفتم و داد زدم : وارسام ؟

جوابی نیومد ... صدای شیهه چندتا اسب میومد ... روی زانو هام نشستمو به آتیش چشم دوختم ... چی شده بود؟! نمیدونم چند دقیقه بود که اونجا بودم که وارسام از توی آتیش بیرون پرید ... بلند شدمو رفتم طرفش ... کمی دورتر از آتیش خورد زمین ... سرفه میکرد ... کنارش نشستمو گفتم : حالت خوبه ؟

هیچی نگفت ... چیزی که توی دستش بود رو محکم به درختی زد و با صدای بلند فریاد زد : میکشمت ...

چند قدم عقب تر رفتم ... با عصبانیت مشتشو به تنه درخت زدو آرومتر از قبل گفت : میکشمت ...

\_ همه کشته شدن ؟

هیچی نگفت ... توی همین سکوتش خیلی حرفا بود ... اشکام جاری شد ... به شعله های آتیش نگاه کردم ... همه رفته بودند ... همه ی مردای هیزلند ...

وارسام \_ سوار شو باید بریم ...

نگاش کردم ... داغون بود ... بدون هیچ حرفی رفتم طرف اسب ... منو گذاشت بالا و خودش هم سوار شد ... هیچکدوم حرفی نمیزدیم ... بعد از چند ساعت وارد یه دشت شدیم ... افتاب داشت طلوع میکرد ... کم کم چشمام سنگین میشد ... وای خدا من چقدر خوابالو شده بودم ... چشمامو گذاشتم روی هم ولی دیگه نتونستم بازش کنم ...

چشمامو باز کردم ... کجا بودم؟! اطرافو از نظر گدروندم ... توی یه چادر بودم ... بلند شدمو رفتم طرف در چادر که یه دختر جوون اومد داخل ... با دیدن من لبخندی زدو گفت : بیدار شدی ؟

بهم نزدیک شد و دستشو دراز کردو گفت : من عار بلا هستم ... توهم روبی هستی درسته ؟

فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم ... اونم با لبخند گفت : استاد کارت داره ...

و منو کشوند از چادر بیرون ... دستمو روی چشم گذاشتم تا به نور عادت کنه ... تا اودم چشمو دوباره باز کنم وارد  
یه چادر دیگه شدیم ... عار بلا تعظیمی کردو گفت : استاد ... اوردمش ...

به طرف قسمت تاریکی که عار بلا نگاه میکرد نگاه کردم ... پیر مردی با ریش و موهای سفید روی زمین نشسته بود  
...

استاد \_ میتونی بری ...

عار بلا بیرون رفت ... استاد به روبرویش اشاره کرد و گفت : بشین ...

بدون هیچ حرفی نشستم ... توی دستش یه چوب نقش دار تقریباً 50 سانتی بود ... ته ریششم به یه چیزی بسته بود  
... قیافه جالبی داشت ...

استاد \_ وارسام باید بره به سرزمین آباها ...

همینجوری عین خنگا داشتم نگاه میکردم ... ادامه داد : این جنگ نباید طولانی بشه ...

\_ یعنی شما نمیتونید هرکانو شکست بدید ؟

استاد \_ میتونم ... ولی سرنوشت چیز دیگه رقم زده ... هرکان باید به دست وارسام کشته شه ...

\_ اون که نمیتونه ...

استاد \_ میتونه ... ولی به کمک تو !

سرمو به شدت اوردم بالا که چندتا از مهره هام صدا داد ... با تعجب به استاد چشم دوختمو گفتم : شوخیتون گرفته ؟  
اینهمه جادوگر نمیتونن شکستش بده بعد من !؟

استاد \_ با وجود تو وارسام به احساسش غلبه میکنه و میتونه به راحتی هرکانو شکست بده ...

هنگ کرده بودم ... این استاده از من چی میخواد ؟

استاد \_ ازت میخوام باهش بری ... تو توانایی اینو داری که به طرف خودت جذبش کنی ...

واه ... این ذهن منو خوند !؟

استاد لبخندی زدو گفت : آره میتونم ذهنتو بخونم ... به حرفام فکر کن ... تو باید بری باهاش وگرنه هیزلند نابود میشه ...

بدون هیچ حرفی بلند شدمو اومدم بیرون ... سرم پایین انداختم ... چه جالب یعنی سرنوشت یه سری آدم توی دستای منه ؟ نه غیر ممکنه؟؟! من نمیتونم باهاش برم ... آخه برم کجا ... نمیرم اصلا ... تصمیم گرفتم نرم ولی اون بچه هایی که توی هیزلند بودن چه گناهی کردن؟! یعنی من میتونم نجاتشون بدم؟! به سر رفتم توی یه چیزی ... سرمو بلند کردم ... وارسام داشت با اخم نگام میکرد ...

وارسام \_ جلوی پاتو نگاه کن بچه !

با بهم گفت بچه ... خودت بچه ای ... اخم کردم و خواستم از کنارش رد شم که بازمو گرفتو گفت : من باید برم ... یکی از بچه ها میبرتت به هیزلند ...

بازمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم : بنده هم میام ...

نمیدونستم چجوری این حرفو زد ... میخواستم باهاش لج کنم ... یا میخواستم ثابت کنم بچه نیستم .... نمیدونم ولی فقط داشتم به چشاش نگاه میکردم ....

وارسام \_ چی داری میگی!؟

\_ منم باهات میام ...

بازو هامو گرفت توی دستش و گفت : تو هیچ جا نیای ... یعنی من اجازه نمیدم ...

\_ من به اجازه ی تو احتیاجی ندارم ...

داشت کفری میشد ... با صدایی که از خشم میلرزید گفت : من باید برم و حوصله ی این بچه بازی ها رو ندارم ...

بازمو از توی دستش بیرون اوردم و با صدای بلند گفتم : من بچه نیستم ... هر چی هستم از اون هرکان بزرگترم ....

نمیدونم چرا اینو گفتم ولی داشت روی اعصابم میرفت ...

وارسام \_ تو اندازه اون بچه هم عقل نداری !

و به نوزادی که کنار چادری بود اشاره کرد .... بهش نزدیکتر شدمو گفتم : من میام و این به تو ربطی نداره !



و ازش دور شدم ... نمودونستم باید کجا برم ... فقط اینو میدونستم که باید باهاش برم ... داشتم باهاش لجبازی میکردم یا واقعا میخواستم برای کمک کردن برم!؟

و ازش دور شدم ... نمودونستم باید کجا برم ... فقط اینو میدونستم که باید باهاش برم ... داشتم باهاش لجبازی میکردم یا واقعا میخواستم برای کمک کردن برم!؟ کمی که قدم زدیم برگشتم همونجایی که بیدار شده بودم ... کسی توی چادر نبود ... از یکی پرسیدم که وارسام کجاست اونم نشونم داد ... رفتم طرف چادر ... کنارش که رسیدم صدای بلند وارسام باعث شد سرچایم بایستم

وارسام \_ چی میگی استاد؟ من اون بچه رو ببرم کجا؟

استاد \_ تو به اون احتیاج داری ...

وارسام \_ نیرومندترین ادم اینجا به کمک یه دختر احتیاج داره!؟

استاد \_ تو نمیتونی بدون وجود اون مقابل هرکان بایستی!

وارسام \_ میتونم ....

و با صدای نزدیک شدنش چند قدم رفتم عقبتر ... با عصبانیت پارچه ای جلوی چادر بود را کنار زد و بیرون آمد ... با دیدن من با خشم گفت: اینجا چیکار میکنی؟

همونجور داشتم نگاه میکردم که به استاد که اومده بود بیرون گفت: این از من میترسه بعد میخواد جلوی اونا بایسته!؟

استاد \_ همه چیز که جنگیدن نیست ...

وارسام \_ ولی الان اگه نجنگی میمیری ...

داشتم به دوتاشون نگاه میکردم ... وارسام رفت طرف اسبش که زین شده و آماده بود ... سوارش شدو گفت: بهتون ثابت میکنم که میتونم شکستش بدم ...

با تمام جرعتی که داشتم گفتم: تو باعث شدی سربازا بمیرن ... حالا هم باعث میشی بقیه مردم بمیرن .

وارسام با عصبانیت داشت نگاه میکرد ... استاد با خونسردی داشت نگاهمون میکرد ... وارسام بدون اینکه از اسبش پیاده شه به طرفم اومدو گفت: اها یعنی با اومدن تو با من دیگه مردم نمیمیرن!؟

\_ من اینو نگفتم ولی میتونم سعیمو بکنم ...

پوزخندی زدو گفت: بچه جوون برو با دوستات بازی کن ...

ای خدا چرا این همش بهم میگفت بچه؟! دلم میخواست سرشو بکوبم توی یه درخت ... میخواستم بهش بگم بفرما برو ولی نمیتونستم باید به مردم کمک میکردم ... ولی نمیتونستم وارسامو راضی کنم ...

رو به استاد گفتم : استاد یه اسب به من بدید ... خودم میرم ...

صدای قهقهه وارسام بلند شد : تو چجوری میخوای بری مگه راهو بلدی ؟

\_ نه ولی میخوام به تو ثابت کنم بچه نیستم ....

دستشو قفل کرد به سینه اش و گفت : منتظریم خانم بزرگ !

سوار اسبی که آماده کردند شدم و پشت سر وارسام به راه افتادم . خیلی میترسیدم از اسب ... آهسته آهسته میرفتم ...

وارسام \_ با این سرعت میخوای بیای؟! امشبو اینجا مییم !

\_ تا به حال سوار اسب نشدم میترسم ...

و نگاهش کردم ... داشت بهم میخندید ... از اینکه اعتراف کرده بودم که میترسم حرصم گرفت ... کمی ایستاد تا من به نزدیک شدم افسارو از دستم گرفت و گفت : میتونی همین راهو که اومدی برگردی !

افسارو از دستش بیرون کشیدم و با خشم گفتم : حالا دلیل اینو فهمیدم که چرا بقیه ازت بدشون میاد ...

با دیدن نگاهش فکر کنم خودمو خیس کردم ... جلوتر از من راه افتاد و گفت : همین جاده رو میگیری میای ... میرسی به یه دوراهی میای سمت چپ و بعدش همون جاده رو بگیر مستقیم بیا ...

چی؟! داشت بهم آدرس میداد؟ یعنی کجا میخواد بره ... بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت : تو که ادعا میکنی بزرگ شدی خودت بیا

و با شلاق پشت اسبش زد و بعد از چند لحظه ناپدید شد ... بغض کرده بودم ... چجوری منو توی اینجا تنها گذاشتو رفت؟! تقصیر خودته .... چرا اون حرفو بهش زدی؟ ... حقش بود ...

زیر لب زمزمه کردم : ازت متنفرم !

نیتونستم به اسب سرعت بدم ... آرام آرام میرفتم ... هر چقدر جلوتر میرفتم از اینکه بهش اون حرفو زده بودم پشیمون میشدم ... اولاش فکر میکردم که باهام شوخی کرده ولی اون رفته بود ... اسب رو نگه داشتم ... خواستم بپریم پایین که پام توی جاپاییش گیر کردو با مخ خوردم زمین ... زمین خوردن من همانا و حرکت کردن اسب همانا

... پام هنوز توی جاپایی گیر بود ... صورتم به زمین کشیده میشد ... درد توی بدنم میپیچید ... با برخوردای سروصورت با سنگا سرم گیج میرفت ... حس کردم اسب ایستادو ... یکی اومد طرفم و پامو از توی جاپایی دراورد و سرمو بلند کرد ... همه جا رو تار میدیدم ... چشم بسته شدن و دیگه چیزی نفهمیدم ...

چشامو باز کردم ... روی اسب بودم و داشتم حرکت میکردم ... دستی که دورم حلقه شده بود باعث شد به پشت سرم نگاه کنم ... وارسام با دیدن من گفت : خیلی کله شقی ...

اشکام سرازیر شدند ... دلم میخواست بزنمش ولی فقط میتونستم گریه کنم ... صورتم میسوخت و گردنم و سرم درد میکرد ... خودمو کمی ازش فاصله دادم ... دستمو گذاشتم روی سرم ...

وارسام \_ درد داری ؟

دلم نمیخواست صداشو بشنوم ... جوابشو ندادم و چشمو بستم ...

دلم نمیخواست صداشو بشنوم ... جوابشو ندادم و چشمو بستم ... گشنه ام بود ... فکر کنم به روزی بود که غذا نخورده بودم ... کیان باید اینجا میبود تا منو ببینه و بعد بگه شکمو ... وقت نمیکنم غذا بخورم ...

وارسام \_ بگیر اینو بخور ...

چشامو باز کردم ... به تیکه گوشت خشک گرفته بود جلوم ... ازش گرفتم ... کمی که خوردم اشتها باز شد ... خیلی زود تموم شد ولی هنوز گشنه ام بود ... وارسام با خنده گفت : وقتی به روز غذا نمیخوری همینا رو هم داره !

\_ کجا داریم میریم ؟

وارسام \_ استاد که بهت گفته ... سرزمین آبها ...

\_ چجور جاییه !؟

وارسام \_ میری میبینی ... سرت گیج نمیره !؟

سرمو به علامت نفی تکون دادم ... هیچ کدوم حرفی نمیزدیم ... چند ساعتی گذشت ... خورشید کمک کم داشت میرفت و جای خودشو به ماه میداد ... خسته شده بودم ...

\_ من خسته ام استراحت نمیکنیم !؟

وارسام \_ امشبو باید بریم تا فردا اونجا باشیم ...

\_ ولی من خوابم میاد ....

وارسام با خنده گفت : تو که نصف عمر تو خوابی ...

خنده ام گرفت .... راست میگفت ...

وارسام \_ بگیر بخواب من دارمت ....

به اندازه کافی توی بغلش خوابیده بودم ... ولی الان خجالت میکشیدم ...

وارسام \_ هدفت از اومدن چی بود ؟

\_ بخاطر نجات ...

وارسام \_ بغیر از این ...

\_ دلیل دیگه ای ندارم ...

فشار دستشو روی بازوم زیادتر کرد ...

\_ آخ دیوونه چیکار میکنی ؟

وارسام \_ توئه وروجک گفتیو منم باور کردم ...

\_ من دروغ نگفتم ...

وارسام \_ دروغ نگفتی ولی راستشو هم نگفتی ...

دستاشو رها کردو ادامه داد : من خسته ام چند لحظه استراحت میکنیم بعد ادامه میدیم ....

اسب را ایستاند و پایین پرید ... منم پایین پریدم ... اسبو بست به یه درخت و و زینشو دراورد و گذاشت روی زمین و دراز کشید ... دستاشو روی چشاش گذاشت و گفت : زود بگیر بخواب وگرنه قول نمیدم ایندفعه بیدارت نکنم ...

روی زمین دراز کشیدم و دستمو گذاشتم زیر سرم ...

با صدای وارسام از خواب پریدم : بلند شو باید بریم ...

سوار اسب شدیم و شروع به حرکت کردیم ... از قسمت جنگلی خارج شدیمو وارد کوهستان شدیم ... چون محل

عبور باریک بود اروم اروم میرفت ...

\_ هوا تاریکه نمیتونیم این راهو بریم ... خطر ناکه !

وارسام \_ اگه تو حرف نزنی میتونیم بریم !

دستمو گذاشتم روی دهنم و دست به سینه نشستم ... چند قدم بیشتر نرفته بود که وارسام گفت : آروم پیاده شو ...

پیاده شدم و کمی رفتم جلوتر ... وارسام خواست پیاده شه که اسب تکون خورد ... یکی از سم هاشو گذاشت کناره صخره و باعث شد بره پایین ... وارسام هم پاهاش به جاپایی گیر کرده بود ... باهاش رفت پایین ... صدای برخورد اسب با زمین منو به خودش آورد ... وارسام دستاشو کناره صخره گرفته بود و سعی در بالا اومدن داشت ... رفتم کنارشو دستمو دراز کردم طرفش : دستتو بده به من !

دستمو گرفت ولی من که نمیتونستم بکشمش بالا ... پاهام روی سنگریزه ها لیز میخورد ... داشتم به طرفش میرفتم

...

\_ نمیتونم بکشمش بالا ...

وارسامو دسته منو رها کردو به سنگی رو گرفت ... دستمو انداختم زیر بازوهاش بلکه بتونم کمکی بهش بکنم ... ولی نمیتونستم ... کم کم داشت میومد بالا که لیز خوردم واز پشت سرش رفتم پایین ... چشممو بسته بودم ولی توی هوا معلق بودم ... چشممو باز کردم ... وارسام منو کمی کشید بالا تر و گفت : چیزی نیست !

داشتم میلرزیدم ... منو کمی بالا برد و گفت : تو برو بالا ...

سعی میکردم دستمو به جایی بگیرم و برم بالا که یهو وارسام منو پرت کرد بالا ... ای جان قدرت ... زود از سرجام بلند شدم و رفتم طرفش ... داشت میومد بالا ... کمکش کردم ... به محض اینکه اومد بالا روی زمین دراز کشید ... کنارش نشستم بودم و گریه میکردم ... واقعا باورم نمیشد ... چند لحظه قبل نزدیک بود بمیرم ... وارسام بلند شد و نزدیکتر اومد و دستشو دورم حلقه کردو گفت : چیزی نیست ... تموم شد ...

ولی گریه ام شدت گرفت ... چون میدونستم تازه اول راهیم و این اتفاقات تکرار میشن ...

ولی گریه ام شدت گرفت ... چون میدونستم تازه اول راهیم و این اتفاقات تکرار میشن ... بعد از چند لحظه که اروم تر شدم وارسام به آرومی گفت : میتونی راه بیای ؟

بلند شدم و پشت سرش شروع به حرکت کردم ... وارسام هر چند لحظه به بار برمیگشت و منو نگاه میکرد ... چند ساعتی داشتیم میرفتیم ... هوا خیلی سرد بود ... برف هم شروع به باریدن کرد ... دستمو دورم حلقه کردم و داشتم توی دستم ها میکردم که وارسام ایستاد و روبه من گفت : میدونم سرده ولی تحمل کن ...

هیچی نگفتم ... تحمل نمیکردم چیکار میکردم؟! کم کم دندونام بهم میخورد ... چه آهنگی درست کرده بود ... نگاهی به وارسام کردم ... اونم مثل من میلرزید ... به پیرهن آستین کوتاه پوشیده بود ... و منم به پیرهن آستین سه ربع نازک ... وای خدا یخ زدم ... جس همیشه میگفت به آتیش فکر کنی گرم میشی ... من عقل کل هم همه ی تمرکزمو گذاشتم روی آتیش ... ولی دریغ از یک درجه گرما ... خنده ام گرفته بود ...

وارسام \_ چرا میخندی ؟

وای این پشتش هم چشم داشت!؟

\_ دارم به حرفای جس میخندم ... وارسام ؟

برگشت نگام کردو گفت : چیه ؟

\_ من کی برمیگردم!؟ دلم برای خونواده ام تنگ شده ...

وارسام \_ نمیدونم ... خوش به حالت بخاطر به کسایی زندگی میکنی ...

دلم به حالش سوخت ... نه مادر داشت نه از بقیه خیری دیده بود ... کمی سریعتر رفتمو کنارش شروع به قدم برداشتن کردم و گفتم : تو هم میتونی واسه خودت به دلیل برای زندگی درست کنی !

نگام کرد ... لبخندی زدمو گفتم : زن بگیر ... بیش از سی سالته ...

وارسام \_ باورت میشه همه از من بدشون میاد ؟

نگامو بهش دوختم ... توی چشماش غم عجیبی بود ... بی اختیار دستمو گذاشتم روی شونه اش و آهسته گفتم : یکی پیدا میشه که واقعا بخوادت ...

بهم زل زد و گفت : خودت چی؟! دلت میخواد با به حرومزاده ازدواج کنی؟ با یکی که هیچ کنترلی روی نیروش نداره و چند تا بیگناهو بخاطرش کشته؟ حاضری!؟

سرمو انداختم پایین ... آهسته تر از قبل گفت : دیدی؟! هیچکی دلش نمیخواد ...

راست میگفت ... کسی نمیتونست با این شرایطش بهش دل ببندد ...

وارسام \_ مادرم ، ایوا ، فقط یه دختر 18 ساله بود که پادشاه بهش تجاوز کرد ... همه ی قبیله شون اونو طردش کردن ... مادرم مونده بود با یه بچه که توی شکمش بود ... بچه ای که پدرشو نمیشناخت ... به کمک یکی از دوستاش اومد به هیزلند ... اونجا همه جور کار قبول میکرد تا بچه اش سالم بمونه ... تموم امیدش من بودم ... شکم مادرم برآمده شده بود وبخاطر همین بهش کار نمیدادن ... میخواستن بخاطر زنا اعدامش کنن ... مادر پادشاه برای دیدنش اومد وقتی اونو دید ... دلش به حالش سوختو اونو برد توی قصر به عنوان ندیمه خودش ... از مادرم مراقبت میکرد مثل دختر نداشته اش ... توی این مدت مادرم با پادشاه برخوردی نداشت ... روز تولد پادشاه ، که اونموقع شاهزاده بوده ، بوده ... همه داشتن برای جشن تدارک میدیدن ... توی یه راهرو درد مادرم شروع میشه ... کسی از اونجا رد نمیشده ... مادرم اونقدر جیغ میزده که شاهزاده متوجه میشه و میاد با دیدن مادرم شکه میشه ... ولی زود مادرمو میبره به اتاقش و بچه به دنیا میاد ... شاهزاده به مادرش میگه که اون بچه ی خودشه و همین باعث میشه که اونا باهم ازدواج کنن ولی یک هفته بعد از ازدواجشون مادرم میمیره ...

بهش نگاه کردم ... برق اشکو روی گوشش دیدم ... سرما رو فراموش کرده بودم و به سرگذشت ایوا فکر میکردم ...

وارسام \_ اون کلبه رو میبینی باید بریم اونجا استراحت کنیم !

به جایی که میگفت نگاه کردم ... تور ضعیفی توی تاریکی معلوم بود ... ولی نوری در دلم روشن شد ... با امید بیشتر قدم برمیداشتم ... نیم ساعت بعد به کلبه رسیدیم ... وارسام در زد ... بعد از چند لحظه پیرزنی با چراغی که در دست داشت در را باز کرد ... با دیدن وارسام لبخندی زدو جلوتر اومدو وارسامو بغل گرفت ...

وارسام \_ چطوری ماروین ؟

ماروین \_ اومدی پسرم ! دلم واست تنگ شده بود ...

هردو رفتن داخل ... هیچکدومشون به من تعارف نکردن که برم داخل ... همونجا ایستاده بودم که صدای بلند وارسام به گوشم خورد : بیا داخل دیگه !

قدم به داخل گذاشتم و درو بستم ... گرمای خونه حس لذت بخشی رو بهم داد ... وارسام کنار شومینه نشسته بود ... بهم اشاره کرد که برم کنارش ... رفتم کنارش نشستم و دستموبردم نزدیکتر ... وای خدا عاشق گرما بودم ... چشممو بستم ...

وارسام \_ خوابت میاد ؟

چشامو باز کردم و نگاش کردم ...

\_ نه ! فقط دارم از گرما لذت میبرم ...

وارسام لبخندی زدو به ماروین که توی دستش دوتا لیوان بود نگاه کرد ...

ماروین \_ وارسام ، معرفی نمیکنی ؟

وارسام با خنده گفت : کی باشه خوبه ؟

ماروین \_ امیدوارم نامزدت باشه ...

وارسام نگام کردو خندیدو گفت : نه ماروین ... یکی از دوستای کله شقمه ...

اخمام رفت توی هم رومو ازش برگردوندم ... صدای خنده اش بلند شد ... ماروین یکی از لیوانا رو داد دستم و گفت : زیاد جدی نگیر !

خنده ام گرفت ...

وارسام \_ باشه داشتیم ماروین ؟

ماروین لبخندی مادرونه زد و هیچی نگفت ... شام خوشمزه ای رو خوردیم البته بیشتر صبحونه بود و بعد از خداحافظی از ماروین دوباره راه افتادیم ... ولی اینبار پتویی رو که ماروین بهم داده بود رو دورم پیچیده بودم ... افتاب کاملا طلوع کرده بود ... ولی هنوز خیلی سرد بود و برف میومد ... وارسام جلوتر از من راه میرفت ...

\_ وارسام ؟

وارسام \_ ها ؟

توی دلم موند بگه بله ... نفس عمیقی کشیدمو رفتم کنارش و گفتم : به چیز بگم ؟

وارسام \_ بگو دیگه ...

\_ استاد میگفت تو باید هرکانو شکست بدی ... میتونی ؟

بدون اینکه نگام کنه زل زد به جلوش و گفت : استاد واسه همین تورو باهام فرستاده ...

\_ ولی من نمیتونم ماموریتمو انجام بدم ...

دستای سردمو گرفتو گفت : میتونی ...



دستام توی دستای گرمش جوون گرفت ... نمیدونستم چرا ولی سعی نمیکردم دستمو از توی دستش دربیارم ... هر دو مون ساکت بودیم ... از کوهستان دراومدیم ... وارد یه دشت شدیم ... همه جا قرمز بود ... با تعجب داشتم نگاه میکردم ... چمنای قرمز!؟

وارسام \_ میدونی این چمنای قرمز هستن!؟

\_ وای خدا ... چه باحاله ...

وارسام \_ افسانه ای هست که توی زمانای قدیم یه دختر کوچولو رو اینجا میکشن بعد از این کل چمنای اینجا قرمز میشه ...

با چشای از حدقه دراومده نگاش کردم که صدای خنده اش بلند شد ... این چرا میخنده؟ داشته منو مسخره میکرده ... چشمو تنگ کردم گفتم: نکنه منو مسخره میکنی؟

همونجور که داشت میخندید سرشو کمی نزدیک تر آورد و گفت: خیلی جالب حرص میخوری ...

فکر کنم عین این گاو وحشی ها شده بودم که از دماغشون دود میومد بیرون ... رومو ازش برگردوندم و جلوتر شروع به حرکت کردم که باعث شد صدای خنده اش بلند تر بشه ... داشتم حرص میخوردم که نزدیکتر شد ... پشت سرم حسش میکردم ... پشت گوشم زمزمه کرد: خانم کوچولو ...

لحنش یه جور بود ... قیلی ویلی شدم ... ولی به روی خودم نیوردم ... همونجور داشتم میرفتم که با لحن شیطنت آمیزی گفت: نخواستم اذیت کنما ولی خودت خواستی ...

تا خواستم به خودم بجنبم دستشو انداخت زیر پاهام و منو انداخت روی دوشش ... با حرص گفتم: منو بزار پایین ...

وارسام \_ نه ...

دیگه داشتم عصبانی میشدم ... با مشت کوبیدم توی کمرش و گفتم: بزارم پایین ...

ولی نه ... عین خیالش نبود ... همونجور که منو گرفته بود داشت راه میرفت ... دست به سینه زدمو گفتم: میزاریم پایین؟

وارسام \_ نه ...

دهنمو بردم نزدیکو شونشو یه گاز جانانه گرفتم ... وای دندونام شکست این سنگ بود یا ماهیچه ... بدون اینکه منو بزاره زمین برم گردوند و مچ دستامو با یه دستش گرفت و گفت: منو گاز میگیری؟

زبونی واسش دراوردم که سرشو کمی جلوتر آورد ... یا خدا این میخواست چیکار کنه ... غلط کردم ... خدایا باز این رفت توی جلد بی حیاش ... من از همون وارسام بیشتر خوشم میاد ...

فاصله ی صورتش تا صورتم کمتر میشد ... چشممو بستمو گفتم : تروجان عزیزت منو بذار پایین ...

چند لحظه طول کشید ... وقتی که حس کردم روی زمینم چشممو آهسته باز کردم ... داشت جلوتر از من راه میرفت ... سرمو انداختم پایین و پشت سرش شروع به حرکت کردم ... هنوزم کشف نکرده بودم چرا این چمنای قرمز ... اینم به سوالایی که قرار بود از اسپینا پرسیم اضافه شد ... راستی این اسپینا کجا رفته بود چند روز بود که نبودش؟! فقط گیرم نیای ... داشتیم به اسپینا القاب زیبا نسبت میدادم که وارسام گفت : زودتر راه بیا ... اینجا نباید بیش از دو ساعت بمونیم و گرنه مسموم میشیم ...

سرعتمو زیادتر کردم و دوشادوش وارسام شروع به حرکت کردم ...

سرعتمو زیادتر کردم و دوشادوش وارسام شروع به حرکت کردم ... کل بدنم درد میکرد ... خسته بودم ...

\_ همیشه یکم استراحت کنیم ؟ خسته ام ...

وارسام ایستاد و نگاه کرد و گفت : باشه ... بشین یکم استراحت کن ...

با ذوق روی زمین نشستیم ... کمرو کمی مالیدم ... وارسام پشت به من ایستاده بود و سرش پایین بود ... باز این چش شده بود؟! روی زمین دراز کشیدمو چشممو بستم ... آخیش چه حالی میده ... همونجور داشتم بدنمو میمالیدم تا از دردش کم شه ... که یهو یکی گفت : سلام ...

چشممو باز کردم ... اسپینا بالای سرم ایستاده بود ... سرجام نشستمو گفتم : بر فرض که علیک ... کم پیدا شدی؟!

اسپینا \_ رفته بودم ماموریت ...

\_ دیشب نزدیک بود ما بمیریم ...

به وارسام نگاه کردم ... دورتر از ما ایستاده بود و اخماش تو هم بود ... این چش شده بود؟! با صدای اسپینا از افکارم بیرون اومدم : راستی دوستت جس رفت ...

نگاش کردم ... یعنی فرناز نامرد رفت؟!

\_ واقعا رفت ؟

بغض کرده بودم ... اسپینا سرشو به علامت تایید تکان دادو گفت : امتحانشو تونست انجام بده و فرستادمش بره ...

اشک تو چشم جمع شد ... سرمو انداختم پایین ... و از اونا فاصله گرفتم ... اشکام جاری شدند ... با صدای آروم وارسام بغضم ترکید : حالت خوبه ؟

\_ فرناز رفته .... منم میخوام برم ... دلم برای کیان تنگ شده ... دلم میخواد بازم مامان و بابا رو ببینم ...

با صدای بلند داشتم حرف میزدم و گریه میکردم ... وارسام اومد نزدیکم و منو گرفت توی بغلش ... گریه ام شدت گرفت ... دلم میخواست بجای وارسام کیان بغلم میکرد ... دستامو که گرفته بودم جلوی صورتم باز کردم حلقه کردم دور کمرش ...

وارسام \_ تو هم میری ... ولی کمی دیرتر ...

\_ نمیخوام ... میخوام الان برم ... اصلا چرا منو باید بیارن اینجا !؟

وارسام \_ سرنوشت واست رقم زده که بیای اینجا و به ما کمک کنی ...

با حرفش آروم تر شدم ... هنوز سرمو به سینش تکیه داده بودم ... به هق هق افتاده بودم ... سرمو گرفت توی دستش و اروم گفت : بریم ؟

سرمو تکون دادم ... لبخندی زدو دستشو دور شونه ام حلقه کردو راه افتادیم ... باورم نمیشد ... خیلی مهربون شده بود و باهام شوخی میکرد ... انگار اون وارسام نبود ... چند ساعتی بودکه شب شده بود ...

\_ خسته شدم ... یکم استراحت کنیم ... خواهش ...

وارسام \_ خودمم خیلی خسته ام ...

روی زمین نشست ... منم کمی با فاصله نشستم ... دلم میخواست دراز بکشم ... ولی حالا مگه این میخواید ... از شانس بد من مشغول واریسی خنجرش بود ...

وارسام \_ تو بخواب من فعلا بیدارم ...

بیخیال خجالت شدمو پشت بهش دراز کشیدم و زود خوابم برد ...

وارسام \_ خانم کوچولو بیدار شو باید راه بیفتیم ...

وای خدا نمیذاره بخوابم ... بدون اینکه پشامو باز کنم گفتم : بزار بخوابم ...

وارسام \_ نخیر باید بیدار شی ...

چشامو محکم بستم و غلت زدم ... حس کردم یه چیزی داره روی دستم میلغزه ... با ترس چشامو باز کردم ...  
 وارسام چند سانتی من دراز کشیده بود و داشت با دستاش روی بازوم میکشید ... دستمو عقب کشیدم ... لبخندی زدو  
 گفت : پس قلقلکی هستی ؟

بلند شدمو موهامو باز کردم و گفتم : نخیرم ... فکر کردم یه جکو جونوری روی بازومه ...

کمی موهامو تکون دادمو خواستم ببندم که وارسام گفت : چرا موها تو باز نمیداری ؟

\_ خوشم نمیاد دورو برم بریزه ...

اومد پشت سرم نشست و گفت : بده من ببندم ...

داشتم از تعجب شاخ درمیوردم ... این این چش شده بود؟! جنی شده بود؟ چرا اینهمه مهربون شده بود ...!!؟

کشمو دادم دستش و همونجوری ایستادم ... دستشو کشید توی موهام و گفت : موها ت خیلی قشنگه ...

بخدا این یه چیزیش میشه ... وای نکنه ... الان تنهایی ام نکنه بخواد ... نه بابا بچه خوبیه ...

موهامو بست و گفت : بفرما تموم شد ...

یه آینه هم نداشتم نگا کنم بینم چیکار کرده ... راه افتادیم ... چند ساعتی بود که راه میرفتیم ... دوباره وارد جنگل  
 شده بودیم ... یه جنگل تاریک ... اما درختاش خوشگل بودن ... داشتم اطرافو نگاه میکردم که پام گیر کرد به یه  
 شاخه و خوردم زمین ... با صدای جیغ من وارسام برگشت طرفم ... پام خیلی درد میکرد ... سرجام نشستمو پامو  
 گرفتم توی دستم ... مچ پام قرمز شده بود ... وارسام کنارم نشستو گفت : چی شد ؟

\_ نمیدونم ... خیلی درد میکنه ...

وارسام دستشو گذاشت روی مچ پام و بلندش کرد ... یه شاخه پیچیده بود دور پام ... وارسام بهم نگاه کردو گفت :  
 باید این شاخه رو دربیارم از توی پات ...

با ترس نگاش کردم ...

وارسام \_ درد داره پس راحت باش ...

\_ نمیخواد دربیاری ...

با یکی از دستاش صورتو گرفتو گفت : باید دربیارم ... داره خونتو میمکه ... باشه ؟

نفس عمیقی کشیدمو چشامو بستم که یهو یه دردی توی بدنم پیچید ... از ته دل جیغ کشیدم ... وارسام با یه دستش  
یرمو گرفت توی بغلش و گفت : تموم شد ...

و دستشو انداخت زیر پام و آروم گفت : نباید پاتو بذاری زمین تا خون نیاد ...

و با یه حرکت منو گرفت توی بغلش و راه افتاد ... هنوز درد داشتم ... اشکام گوله گوله پایین میومدن ...

وارسام \_ نگا نگا ... چرا گریه میکنی دختر خوب ؟

هیچی نگفتم و هنوزم گریه میکردم ...

وارسام \_ تو میخوای با این روحیه ات به من کمک کنی ؟ هرچی میشه که گریه میکنی ...

با عصبانیت گفتم : مثلاً درد دارم ...

لبخندی زدو گفت : ابگا و عاربلا هم اوایل خیلی سختی کشیدن ... مثل تو خیلی گریه کردن ... یه بار یادمه از این  
شاخه ها رفت توی استخون عاربلا ... تا دوروز گریه میکرد ...

با چشمای گرد شده نگاش میکردم که صدای خنده اش بلند شد ... باز این منو مسخره کرد ؟! رومو ازش  
برگردوندم ... پسره ی بیخود ... فکر کرده من مسخره شم ...

وارسام \_ ایندفعه دیگه مسخره ات نکردم فقط خیلی خوشگل میشی وقتی تعجب میکنی ...

این چی گفت ؟! وای چرا این اینجوری شده من میترسم ازش دیگه ...

وارسام \_ من و عاربلا و ابگا و اسپینا و فارکیل و ویشفا وقتی 15 سالمون بود این راهو پیاده اومدیم ... بدون هیچ  
وسیله ای ... غذامون رو از توی جنگل پیدا میکردیم ... ویشفا به خاطر خرابکاری اسپینا یکی از گوشاشو از دست داد  
... باید از سه تا سرزمین رد میشدیم تا به سرزمین آبا برسیم ... سرزمین آتش ، خاک ، طوفان ، ... توی سرزمین  
آتش من و ابگا که جلوتر از همه میرفتیم بین مواد مذاب گیر کردیم ... تونستم ابگا رو رد کنم ولی خودم وقتی  
پریدم خوردم زمین و کمرم سوخت ... توی اون دوتا سرزمین هم دردسر زیاد داشتیم ولی بالاخره برگشتیم ...

\_ یعنی ما هم باید از اون سه تا سرزمین بگذریم ؟

وارسام \_ آره ... نکنه ترس ورت داشت ؟!

نفس عمیقی کشدم تا به عبارتی ترسمو بفرستم پایین ولی موفق نشدم و با صدای لرزون گفتم : نه بابا ...

با صدای من باز خنده ی وارسام بلند شد و منو بیشتر فشار داد ... جلال الخالق این چش شده بود؟! دیگه داشتم کم کم ارزش میترسیدم

\_ همیشه خودم پیام!؟

نگام کردو خنده شو فروخورد و گفت : اگه از پات خون بیاد بیهوش میشی ... یکم صبر کنی میرسیم به یه جایی اونجا واست پادزهره آماده میکنم بعد میتونی خودت بیای ...

هیچی نگفتم ... خودمم بدم نمیومد که خسته نشم ولی از شما چه پنهنون یکم خجالت میکشیدم ...

وارسام \_ تو کل زندگیم آرزو میکردم یه خواهر داشته باشم عین تو ... کله شق و لجباز و بامزه ...

\_ الیویا خواهر ته ... دوستت داره .

وارسام \_ من از اون خونواده لعنتی خوشم نیاد ... هیچ نسبتی بامن ندارن ... باعث شدن مادر من بمیره ...

فشار دستش به بازوم هر لحظه زیادتر میشد ...

وارسام \_ اگه اون زن لعنتی نبود ... اگه به مادرم میرسیدن ...

دیگه داشتم صدای شکستن بازومو میشکستم ... طاقت نیوردم و صدای آخ گفتن به هوا رفت ...

وارسام نگاه کرد و گفت : ببخشید ...

\_ بزارم زمین ...

منو آروم گذاشت و کنارم نشستو گفت : درد داری ؟

اشک توی چشم جمع شد ... تازه دردو احساس کردم ...

\_ تو به جز یه آدم بیخود هیچی نیستی ... مادرت مرد ولی کسی مقصر نبود نه پدرت نه ملکه ... هیچکی ...

اشکام ریختن روی گونم ... با دست دیگه ام بازومو مالش میدادم تا از دردش کم شه ...

هنوز کنارم نشسته بود ... سرمو انداخته بودم پایینو نگاهش نمیکردم ... چرا باید هر دفعه که حالش بد میشه سر من

بدبخت خالی کنه ... مگه من کیسه بوکسشم!؟

وارسام \_ روبی ؟

وای خدا داشت برای اولین بار اسمو صدا میکرد ... ذوق زده شدم ... فقط خودمو نگه داشتم که نیشم باز نشه ... هنوز اخم کرده بودم دوباره صدام زد : روبی فقط تکون نخور ...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ... دستشو آورد نزدیک صورتم و گذاشت روی دهنم و گفت : تکون نخور تا خوننتو بمکه ...

با ترس داشتم نگاهش میکردم که دستشو آروم برداشت تونستم سرمو تکون بدم ... کنار پامو نگاه کردم یه چیزی عین موش روی پام بود ... یکم که بیشتر دقت کردم دیدم دوتا سر داره دهنمو باز کردم که جیغ بکشم که وارسام پرید طرفمو سرمو گرفتو دستشو گذاشت روی دهنم ...

وارسام \_ اگه بمکه از دردت کم میشه ...

باز دوباره توی بغلش بودم ... گرمای تنش ... چشامو بستم ... اونم اروم دستشو از روی دهنم برداشتو گذاشت روی پام ... چم شده بود ؟ کم کم داشت درد میومد توی بدنم بی اختیار دستمو گذاشتم روی دستاش ... دستمو گرفت توی دستش ... مگه نگفت دردم کم میشه این که داشت زیاد میشد ... دستمو مشت کردم ... سرمو اروم گرفت توی بغلش و گفت : جیغ نکش ...

اشکام میریخت روی لباس وارسام ... دردش قابل تحمل نبود ... دیگه نمیتونستم تحمل کنم ... پیرهن وارسامو مچاله کرده بودم توی دستم ... دهنمو باز کردم که جیغ بکشم ... وارسام دستشو چپوند توی دهنم ... شوری خون رو توی دهنم حس کردم ... نگام بهش افتاد ... صورتش تو هم شد ولی چیزی نگفت ... چشاش به پام بود ... دستشو از دهنم بیرون کشیدم ... گریه ام شدت گرفت ... دست پسر مردمو داغون کردم ... همونجور که داشتم گریه میکردم به پام نکردم ... جونوره داشت از روی پام پایین میرفت ... همینکه که چندسانت از پام دورتر شد با صدای بلند تری گریه کردم ... وارسام سرمو بلند کردو گفت : درد داری ؟

\_ نه دستت ...

گریه نداشت حرفمو بزمنم ... وارسام با خنده سرمو بغل کردو گفت : میگم بچه ای بدت میاد ... بخاطر دست من گریه میکنی !؟

سرمو تکون دادم که دستشو گرفت جلوی صورتم و گفت : نگا هیچی نشده ...

به دستش نگاه کردم داشت ازش خون میچکید ... وارسام با حالت بامزه ای گفت : البته این خونا رو جدی نگیر ...

بین گریه میخندیدم ... لبخندی زود دستی که زخمی بودو کشید به موهام که صدام رفت هوا ...

\_ بکش اونور دستتو خونیم کرد ...

وارسام با خنده ای که سعی میکرد قورتش بده گفت : زده ناقصم کرده بعد میگه ... منو نجاتم بدید از دست این ...

با خنده و قیافه حق به جانبی گفتم : تا دلتم بخواد ...

وارسام \_ فعلا که تو خودتو به زور به من چسبوندی ...

\_ ای بچه پررو ...

بلند شدم که درد توی پام پیچید به طوری که ضعف کردم ... وارسام منو نشوند و گفت : خیلی کله شقی ...

\_ میدونم ...

صدای خنده ی هردومون هم زمان بلند شد ... چه زود باهم صمیمی شدیم ... وارسام اگه بخواد خوب باشه میتونه ...  
میتونه یه جنتلمن به تمام معنا باشه ... جنتلمن؟! حرفای گنده گنده میزدا ...

دوباره وارسام منو بغل کردو راه افتادیم ... باهام شوخی میکردو حرف میزدیم ... چند ساعتی راه رفته بودیم که  
وارسام گفت : شما که خسته نمیشی ولی من خیلی خسته ام ...

منو گذاشت روی زمین و خودش کنارم نشست ...

وارسام \_ درد نداری ؟

کمی پامو مالیدم ... نه درد نداشتم ... سرمو به علامت نفی تکون دادم ... کنارم دراز کشید ... چشاشو بست خودمم  
خوابم میومد ...

وارسام \_ کمی بخواب ...

منم دراز کشیدم کنارش ... وارسام خیلی زود خوابش برد ... خوابم نمیبرد ... غلط زدم و رو به وارسام خوابیدم ...  
الان که خواب بود میتونستم بهش نگاه کنم ... موهای لخت سیاهش منو یاد کیان مینداخت ... بغض گلومو گرفت  
دلم واسش تنگ شده بود ... رومو ازش گرفتم و دستمو گذاشتم زیر سرم و به درختا که سققی بالای سرمون درست  
کرده بودند چشم دوختم ...

\_ سلام ...

از جا پریدم ... اسپانانا بود ... رفتم طرفش ...



\_ تو اینجا چیکار میکنی ؟

صورتش خونی بود و دست چپشو گرفته بود توی سینه اش که احتمالاً شکسته بود ...

اسپینا \_ هرکان به قصر حمله کرد ...

در بهت فرو رفتم ... سوفی ... امیلی ... و خیلی های دیگه اونجا بودن .

\_ بچه ها ؟ سوفی ... امیلی ...

اسپینا سرشو انداخت پایین و گفت : همه رو زندانی کرده ... ادوارد هم ...

\_ ادوارد چی ؟

با صدای بلندم وارسام از خواب پرید ... با دیدن وضع اسپینا اومد طرفمون ...

وارسام \_ چی شده ؟

\_ اسپینا میگم ادوارد چی شده ؟

نمیدونم چرا ولی برام مهم بود بدونم چی شده ...

اسپینا \_ هرکان ... کشتش .

خشکم زد ... چی میگفت !؟

وارسام \_ من میکشمش ...

اسپینا \_ استاد گفت که بهتون بگم زودتر برید گردنبندو بیارید ...

وارسام با عصبانیت گفت : استاد یه بچه رو باهام فرستاده بعد توقع داره زودتر برم اون گردنبند لعنتی رو پیدا کنم  
!؟

بهم برخورد ... هنوزم از اومدن من راضی نبود ...

اسپینا \_ ولی اون کمکت میکنه ....

وارسام داد زد : چه کمکی ؟ فقط توی دستو پائه ...

دستامو مشت کرده بودم ... بغضی که از شنیدن خبر مرگ ادوارد توی گلوم بود سرباز کرد و اشکام روی گونه ام جاری شدند ... راهی رو که داشتیم میرفتیمو ادامه دادم ... همونطور راه میرفتمو گریه میکردم ... کسی دستمو گرفتو کشید ... با گریه داد زدم : ولم کن ... فکر میکنه من خیلی مشتاق اومدن باهاش بودم ... استاد منو فرستاد تا بتونه به احساسش غلبه کنه و جلوی هرکان بایسته ...

اشکامو با پشت دستم پاک کردم ... وارسام روبروم ایستاده بود ... دستمو از دستش بیرون کشیدمو به راه افتادم ... اونم بی هیچ حرفی کنارم راه میرفت ... انگار هر دو مون فرد دیگه ای رو کنارمون احساس نمیکردیم ... غرق در افکار خودمون بودیم ... از دستش ناراحت بودم ولی نمیدونستم چرا؟! چرا واسم مهم شده بود ؟

وارسام \_ رویی ؟

جوابشو ندادم ...

وارسام \_ میخوای تا آخر ماموریت باهام قهر باشی ... میدونم حرف بدی زدم ولی منظوری نداشتم !

با عصبانیت برگشتم طفشو داد زدم : منظوری نداشتی ... بهم میگی اضافی ام ... منم از مرگ ادوارد ناراحتم ...

باز دوباره اشکام جاری شدند ... از اینکه اینقدر ضعیف بودم و زود گریه ام میگرفت عصبانی بودم ...

وارسام \_ از ادوارد بدم میومد ولی نمیخواستم بمیره ...

\_ تو نمیتونی هرکانو نابود کنی ...

هیچی نگفت ... دوباره بدون هیچ حرفی راه میرفتیم ... یعنی میتونستیم نابودش کنیم!؟

نمیدونم چند ساعتی بود که راه میرفتیم که وارسام نزدیکم شد و گفت : از اینجا به بعد سرزمین اتشه مراقب باش ...

و خودش جلوتر راه افتاد ... بدون حرفی پشت سرش میرفتم ... مواد مذاب نارنجی رنگ اطرافمون بود ... و ما از قسمتی میرفتیم که فقط سنگ بود ...

\_ مگه اینا مواد مذاب نیستن ؟

وارسام \_ چرا هستن ...

\_ پس چرا این سنگا آب نمیشن!؟

وارسام \_ مردم اینجا این سنگها رو با خون اژدها شستن ...

داشتم با تعجب نگاه میکردم و راه میرفتم ...

داشتم با تعجب نگاهش میکردم و راه میرفتم ... به لحظه توی هوا معلق شدم خواستم جیغ بکشم که پامو دوباره روی زمین احساس کردم ...

وارسام \_ من از دست تو سربه هوا چیکار کنم!؟

\_ خداروشکر کنی ...

صدای خنده اش بلند شد ... خداییش دلم میخواست همیشه اینجوری باشه ... نه اون گند اخلاق ... دستشو حلقه کرد دور بازوم و منو کشید طرف خودشو با خنده گفت : حالا شدی همون خانم کوچولو ...

خودمو ازش جدا کردم با اخم ساختگی گفتم : فکر نکن بخشیدمتا هنوز از دستت ناراحتم ...

وارسام \_ میخوای یه کاری کنم ببخشی منو!؟

\_ عمرا آقا ...

به طرفم قدم برداشت ... این میخواست چیکار کنه ... به قدم رفتم عقبتر ... همونجور داشت میومد ... خواستم یه قدم دیگه بردارم که دستشو دور کمرم حلقه کردو گفت : نمیبخشی؟

با پروویی گفتم : نه ...

منو به خودش نزدیک کردو گفت : میبینم خانم کوچولو ...

صورتشو آورد نزدیک صورتم ... فاصله اش تا صورتم دویا سه انگشت بود ... چشامو بستم ... وای خدا این چرا اینجوری میکنه ...

وارسام \_ هنوز روی حرفت هستی؟

هیچی نگفتم ... گرمای نفسشو کنار صورتم حس میکردم ... تموم قدرتمو جمع کردم دستم که کمرمو گرفته بود رو گاز گرفتم ... صدای فریادش بلند شد و منو ول کرد ... ازش دور شدم و گفتم : جرعت داری دفعه دیگه بهم نزدیک شو ...

و راهمو ادامه دادم ... چرا باید همه پسرا اینجوری باشن!؟ چرا همیشه به هیچ کدومشون اعتماد کرد ... بغض کرده بودم ... همیشه وقتی به یکی اعتماد میکردم حالمو میگرفت ...

وارسام \_ میخواستم باهات شوخی کنم نمیدونستم ناراحت میشی ...

اشکام جاری شدند ...

\_ مادر تو دوست داشتی؟! به اونم تجاوز شده بود ... تو از پدرت متنفری چون مادرتو نابود کرد بعد ...

وارسام \_ من که ...

\_ نمیخوام چیزی بشنوم ...

اونم هیچی نگفت ...

اونم هیچی نگفت ... از سرزمین آتش که خارج شدیم هوا تاریک شده بود ... وارسام کنار تخته سنگی ایستاد و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت : اینجا استراحت میکنیم فردا صبح حرکت میکنیم ....

نمیدونستم چند وقت بود که غذا نخورده بودیم ... چرا گشنه نمیشدم؟! دلم واسه غذا خوردن تنگ شده بود ...

وارسام \_ من گشمنه ... میرم یه چیز پیدا کنم تکون نخور از اینجا ...

هیچی نگفتم ... روی زمین دراز کشیدم خیلی خوابم میومد ... راستی یادم باشه این سوالو وقتی با وارسام خوب شدم پرسیم ...

با گرم شدن چشمای دیگه هیچی نفهمیدم ...

با صدای وارسام بیدار شدم .. خیلی زود راه افتادیم ... نمیدونم چند روز بود توی راه بودیم که بالاخره رسیدیم به سرزمین آبها ... همه جا پر بود از صدای شر شر آب ... از هر طرف آب میومد پایین ...

\_ چه قشنگه ...

وارسام \_ زودتر بیا باید بریم بالای اون کوه ...

نگاهمو به کوه دوختم ... روی قله اش یه قلعه سفید بود ... پشت سر وارسام میرفتم و به موجوداتی که از آب بیرون میومدن نگاه میکردم ... عین یه ماهی بودن ولی وقتی از آب بیرون میومدن میشدن انسان ... خیلی حیرت آور بود ...

با هزار دردسر خودمونو رسوندیم به نزدیکی قلعه ... انسانی با موهای آبی جلومونو گرفت و با صدایی که بیشتر به شرشر آب شبیه بود گفت : اجازه ورود ندارید ...

وارسام \_ به بانو بگید وارسام اومده ...

با شنیدن اسم وارسام رو بهش تعظیم کردو گفت : ببخشید سرورم ... بفرمایید داخل ...

وارسام بدون اینکه برگرده به من نگاه کنه گفت : دنبالم بیا ...

من باید از دستش ناراحت میشدم بعد این بد اخلاق شده بود؟! با دیدن صحنه ی روبروم از فکر وارسام بیرون اومدمو محو اطراف شدم ... پله هایی از یخ ... قلعه ای از یخ ... همه چیز از یخ بود ... همه جا سفید ...

\_ سلام وارسام عزیزم ...

با صدای پر عشوه ی کسی به طرف صدا نگاه کردم ... دختری جوون وارسامو بغل کردو بود ... بی اراده اخمام رفت توهم ..

وارسام \_ خویید بانو؟

دخترک لبخندی زدو گفت : باز تو بهم گفتی بانو؟

وارسام \_ ببخشید ... ایزابلا .

ایزابلا \_ خویم ... بیا عزیزم .

و دست وارسامو گرفت تا بکشه طرف خودش که وارسام رو به من گفت : بیا عزیزم ...

چشام چهارتا شد ... این با من بود؟! چیزی نخورده به سرش؟! چشش چپ نشده ... با لبخند اومد طرفمو دستمو گرفت کشید طرف خودش و گفت : ایزابلا همسرم روبی ...

دیگه داشتم شاخ درمیوردم ... این حالش خراب شده بود بخدا ... چی میگفت ...

ایزابلا با تعجب نگاهمون کرد و گفت : ازدواج کردی؟

وارسام \_ آره ...

منو به خودش فشرد که ایزابلا به طرفم اومد و با لبخند دستشو گرفت روبروم و گفت : امیدوارم خوشبخت بشید ...

باهاش دست دادمو گفتم : ممنون ...

ایزابلا جلوتر شروع به حرکت کردو گفت : میدونم خسته اید ... بریم اتاقتون رو نشون بدم ...

وارسام سرشو نزدیک گوشم آورد و آروم گفت : مجبوریم نقش بازی کنیم ...

نگاهمو دوختم بهش و گفتم : برای اثبات اینکه زنو شوهریم باید اینهمه بهم بچسبی؟

زدم به هدف ... از عصبانیت سرخ شد ... ازم فاصله گرفت ... هه هه آقا وارسام فکر کردی فقط تو میتونی حرص من بیچاره رو دربیاری!؟

ایزابلا روبروی دری ایستادو گفت : بفرماید اینم اتاق شما ...

وارسام \_ ممنون ...

ایزابلا رفت و وارسام منو هل داد داخل ...

\_ هوووووووی چته ؟

وارسام وارد شد و دورو بست و رفت طرف تختی که تقریباً وسط اتاق بود ...

وارسام \_ تا صبح بیدار بودم صدات درنیاد میخوام بخوابم ...

چشاشو بست ... منم نشستم کنار تخت ... کشو قوسی به بدنم دادم ... برگشتم و به وارسام نگاه کردم

\_ میشه برم بیرون بگردم ؟

وارسام چشاشو باز کردو بهم چشم دوخت و گفت : نخیر چون خطرناکه ...

\_ چه خطری!؟

وارسام کلافه نشستو گفت : میتونی بری بیرون تا بفهمی ... بخدا دیگه حوصله مو سر بردی ...

اخماف رفت توهم و پشت بهش کردم و بلند شدم تا برم بیرون که با صدای بلند گفت : بتمرگ سرجات ...

همونجا ایستادم ... بغض کرده بودم این چرا باز باهام بد شده بود!؟

\*\*\*\*\*

آروم رفتم طرف یه صندلی یخی و نشستم روش ... یخ نبود ... درواچ ناراحتی هم دست از کنجاوی برنمیداشتم ...

زیر چشمی به وارسام نگاه کردم ... خوابیده بود ... یا شایدم فقط چشاش بسته بود ... بداخلاق ... لبامو برچیدم ... از

دستش حرصم میگرفت ... اون نباید باهام اونجوری حرف بزنه ...

وارسام \_ هر وقت از نگاه کردن به من خسته شدی ... برو لباسو عوض کن تا بریم پیش ایزابلا ...

میخواستم باهاش لج کنم ...

\_ من نمیام شما برو ...

چشاشو باز کرد و بهم دوختو گفت : کاری رو که گفتم بکن و گرنه ...

\_ وگرنه چی !؟

وارسام با آرامش بلند شد و اومد طرفم و گفت : بیا برو لباستو عوض کن ...

دست به سینه نشستم و گفتم : عمرا ...

وارسام بازومو گرفت و بلندم کردو منو به خودش نزدیک کردو گفت : دیگه حالم از این بچه بازی هات بهم میخوره

...

غرورمو هزار تیکه کرد ... بغض گلومو گرفته بود ... با صدای لرزوم فریاد زدم : منم حالم ازت بهم میخوره ...

بازومو از توی دستش بیرون کشیدمو رفتم طرف در ... درو باز کردم رفتم بیرون ... نمیدونستم باید کدوم طرفی برم ... موقع اومدن هم داشتم با وارسام کل کل میکردم راهشو بلد نشدم ... یکی از جهت ها رو انتخاب کردم و در حالی که سعی میکردم اشکهامو پاک کنم راه میرفتم ... نمیدونستم کجا برم ... همونجا کنار دیوار نشستم و بغضمو رها کردم شروع به گریه کردم ... صدایی توی راهرو پیچید ...

\_ باید بکشیمش ...

\_ ولی سرورم میدونید که با قدرتی که اون داره همیشه حتی نزدیکش شد ...

\_ همسرشو به دست بیارید بقیه اش با خودم ...

\_ اتاقشون کجاست ...

ادامه حرفشونو نشنیدم ... بلند شدم ... صدا از کدوم طرف میومد !؟ راهی رو که اومده بودمو رفتم ... در اتاقمون باز بود ...

\_ وارسام ؟

رفتم داخل ... وارسام نبود ... چند قدم رفتم نزدیک تر تا شاید وارسامو ببینم که با احساس یه چیزی روی بینیم خواستم جیغ بکشم که چشمم بسته شدو چیزی نفهمیدم ...

چشامو باز کردم ... هیچ جا رو نمیدیدم ... یه چیزی رو بسته بودن روی چشمم ... خواستم دستمو تکون بدم ولی دستممم بسته بود ... من کجا بودم !؟

\_ کسی اینجا نیست ؟

هیچ صدایی نیومد ... با صدای بلندتری فریاد زد : کمک ...

\_ خودتو اذیت نکن کسی صداتو نمیشنوه ...

\_ تو کی هستی !؟

صدای نزدیک شدنشو شنیدم بعدش آهسته تر گفت : هیچ کی عزیزم !

لحنش عوض شد ... صورتشو به صورتم نزدیک کرد ... خودمو عقب تر بردم که سرم خورد به دیوار ... خدایا خودت کمک کن ... لبشو گذاشت روی گونه ام و وحشیانه بوسید ... بغض گلومو گرفته بود به طوری که حتی نمیتونستم سرش فریاد بزنم ...

\_ تو اونجا چیکار میکنی !؟

به یک باره ازم دور شد ... نفس حبس شده مو رها کردم ... دوست داشتم فرشته نجاتمو به ماچ گنده کنم ... دستی زیر چونه ام اومد و سرمو گرفت بالا و گفت : چطوری خوشگلم ؟

صداش بدجور آشنا میزد ... سرمو تکون دادم تا چونه مو از توی دستش بیرون بیارم که محکم تر گرفتشو گفت : وقتی بار اول دیدمت میدونستم به روزی به دردم میخوری ... همون موقع که بهت آموزش میدادم ...

\_ جک !؟

صدای خنده اش بلند شد ...

جک \_ آره عزیزم خودمم ...

\_ تو چطور تونستی بهشون خیانت کنی ...

جک \_ من به کسی خیانت نکردم فقط میخوام از شر وارسام راحت شم ...

\_ تو با کشتن وارسام راه رو برای هرکان باز میکنی ...

جک \_ من کاری به هرکان ندارم من فقط میخوام کسی که اینهمه سال جای منو گرفتی بکشم ...

ای خدا چرا اینا همشون عقده ای بودن !؟



چونه مو ول کردو صدای دور شدنشو شنیدم بعد گفت : وارسام داره دنبالت میگرده ... دعا کن زودتر پیدات کنه تا ماهم کلکشو بکنیم ...

و بیرون رفت و صدای بسته شدن در چوبی سکوتو شکست ...

\*\*\*\*\*

و بیرون رفت و صدای بسته شدن در چوبی سکوتو شکست ... قطره قطره اشکام رو گونه ام سر میخورد ... دلم میخواست از اینجا نجات پیدا کنم ... ولی نه اگه وارسام میومد اونا میکشتنش ... نه وارسام بیاد نه من اینجا بمونم ...

\_ وارسام ... نیا دنبالم برو ... برو اون گردنبندهو ببر

سرمو به دیوار تکیه دادم و خدا خدا میکردم که وارسام نیاد دنبالم ... نمیدونم چرا یهو شجاع شده بودم و دلم میخواست مردم زندگی کنن نه من ... نمیدونم چرا ولی یهو شروع کردم به خوندن آیه الکرسی ... آرام شدم ... کم کم خوابم برد ... با صدای در بیدار شدم ... باز هم صدای جک : چطوری خانمی ؟

جوابشو ندادم ... صدای نزدیک شدنشو میشنیدم ...

جک \_ میدونی وارسام رفت !؟

یه چیزی توی دلم فروریخت ... یعنی منو تنها گذاشته و رفته ! نه نه داره دروغ میگه ...

\_ رفته باشه به من چه ...

جک \_ بعضی مواقع ازش خوشم میاد تونسته مخ ایزابلا رو بزنه و گردنبندهو بگیره و بره ...

\_ دیدی که واسش اهمیتی نداشتم حالا منو ول کنی برم ...

صدای خنده اش بلند شد : یه کاری نکن فکر کنم احمقی ... من که میدونم اون میاد دنبالت ...

\_ نیاد ...

چشم بندمو کشید پایین ... روبروم نشسته بود ... نمیتونستم خودمو عقب تر بکشم ...

جک \_ اون به همین راحتی اسباب بازیشو از دست نمیده ...

اشک توی چشم جمع شد ... راست میگفت من واسه وارسام جز یه اسباب بازی چیزی نبودم ... اسپینا بهم گفته بود

که هر وقت به مشکل برخوردم میاد کمکم ...

\_ اسپانا میاد دنبالم ...

جک \_ فکر کردی خودم به این فکر نکردم؟! اسپانا حق ورود به سرزمین آنها رو نداره ...

همه چی مثل آوار روی سرم فروریخت ... یعنی من باید اینجا بمونم ... جک بلند شدو گفت : شانس آوردی فعلا بهت احتیاج دارم وگرنه حسابتو میرسیم ...

و رفت بیرون ... بیرون رفتن اون همانا و ترکیدن بغض من همانا ... داشتم گریه میکردم که صدایی پیچید توی سرم : روبی ؟

خیالاتی شدم بخدا ... ولی نه دوباره صدا اومد ... ولی ایندفعه واضح تر : میایم دنبالت نگران نباش ...

سرمو تکون دادم انگار میخواستم با این کارم از شنیدن صدا جلوگیری کنم ... داشتم دیوونه میشدم ... نمیدونم چند ساعتی توی اون محیط تاریک بودم ... اصلا روز بود یا شب ... به در نگاه کردم ... انگار انتظار داشتم در باز بشه و وارسام بیاد داخل ...

\_ بیدار شو ...

سرمو تکون دادم ... که با ریخته شدن حجم عظیمی آب یخ روی صورتم جیغم به هوا رفت : دیوونه یه بار صدام کردی بیدار میشدم دیگه ...

خواستم بازم بدویراه بهش بگم که با دیدن ایزابلا دهنم بسته شد ...

ایزابلا \_ چطوری!؟

\_ به لطف شما خوبم ...

ایزابلا نزدیکم اومد و گفت : که زن وارسامی!؟

یه لحظه چزوندن ایزابلا واسم ارزش پیدا کرد ... لبخندی زدمو گفتم : بله عزیزم ...

حرصش گرفت ... موهامو گرفت توی دستش و کشید ... سرم عقب رفت ... حس میکردم چند لحظه دیگه موهام همراه پوست سرم کنده میشه ... نمیخواستم جیغ بکشم ... سرشو نزدیک صورتم آورد و گفت : داغشو به دلت میدارم ...

\_ اگه میخواستی داغشو به دلم بذاری زود وا نمیدادی و گردنبنده تقدیمش نمیکردی ...

موهامو بیشتر کشید و غرید : اون یه اشتباه بود ...

\_ به به درست میفرمایید ... اگه اشتباه نمیکردی متعجب بودیم ...

ایزابلا کم آورده بود ولی کمی بعد از راه دیگه ای وارد شد ...

ایزابلا \_ میدونی دیشب بهت خیانت کرد ...

نمیدونستم برام فرق میکنه یا نه ... ولی توی دلم داشتم فحشش میدادم ... لبخندی زدمو گفتم : برای انجام ماموریتمون باید از خیلی چیزها بگذریم ...

ایزابلا \_ خانم کوچولو دل به بد کسی باختی ... اون تا حالا به خیلی ها ابراز علاقه کرده ...

\_ میخوای حرص منو دربیاری ولی کورخوندی عزیزم ... منو به وارسام اعتماد کامل دارم برو دنبال یه نقشه دیگه باش .

با حرص موهامو رها کرد به طوری که سرم به دیوار خورد ... کمی درد گرفت ولی همه حواسم پیش ایزابلا بود ... کمی رفت جلوتر و بعد برگشتو به جک گفت : به وارسام پیغام بفرست اگه زنشو میخواد فردا اینجا باشه ...

جک \_ ولی بانو ... اینجا تا هیزلند رو چجوری توی یه روز بیاد !؟

ایزابلا \_ اون دیگه مشکل خودشه ...

مثل دختر کوچولو ها عصبانی شده بود و اصلا منطقی حرف نمیزد ... لبخندی زدم که از چشمش دور نمود ... بیرون رفت و به دنبالش جک و نوچه هاش بیرون رفتن ...

\*\*\*\*\*

نفس عمیقی کشیدم ... از اینکه اعصابشو خورد کرده بودم خوشحال بودم ولی اگه وارسام نیاد چه بلایی سرم میارن !؟ نه اونا جرعت ندارن منو بکشن اونا وارسامو میخوان ...

نمیدونم چند ساعت گذشت ... خوابم نبرده بود ... که دوباره در باز شدو جک اومد داخل ... صاف اومد طرف من و بعد از باز کردن دستام منو بلند کرد و گفت : روز مرگته ...

هیچی نگفتم ولی توی دلم داشتن رخت میشستن ... یعنی وارسام میاد دنبالم ... نه نباید بیاد ... اگه بیاد میکشش ... تکلیفم با خودم معلوم نبود نمیدونستم میخوام بیاد یا نه ...

دوباره دستمو بست و از اتاقی که توش زندانی بودم اومدم بیرون ... از پله هایی رفتیم بالا و وارد یه راهرو شدیم ... پشت سر جک کشیده میشدم ... از راهروها یکی یکی میگذشتیم ... وارد حیاط قصر شدیم ... با دیدن ایزابلا و مردم یهو خودمو باختم ... انگار جدی جدی میخواستن منو بکشن ... جک که بازومو گرفته بود منو پرت کرد جلوته ایزابلا ...

...

ایزابلا \_ امروز وارسام عشقش به تو ثابت می‌کنه ...

همونجور که زانو زده جلوش بودم بهش چشم دوختم ... قشنگتر از من بود با موهای طلایی و بلند و لباس فاخر ... ولی من چی؟! لباس پاره پوره و موهایی که نصفش بافته شده بود و نصفش ریخته بود دورم ... چجوری میخواستم ادعا کنم وارسام بخاطر من برمیگرده؟! خودتو نیاز دختر تو باید حال اینا رو بگیری حتی اگه وارسام نیاد ...

\_ عشقش خیلی وقت پیش بهم ثابت کرده ... حالا اگه هم نیاد از دستش دلخور نمیشم ...

ایزابلا به طرفم اومد و گفت : بینم وقتی که سر تو گذاشتم وسط گیوتین بازم اینو میگی ...

\_ خواهر تو گفته بودی تا شب اگه وارسام نیومد ...

به طرف صاحب صدا نگاه کردم ... با دیدنش خشکم زد ... همونجور که نگاه میکردم زیر لب زمزمه کردم : کیان؟!

با کشیده شدن موهام چشممو بستم و به ایزابلا که موهامو گرفته بود توی دستش نگاه کردم ...

ایزابلا \_ دلم میخواد بکشمتم ولی حیف که با بودن تو وارسامو به دست میارم ...

و موهامو رها کرد ... بدون تغییری توی چهره ام از سر جام بلند شدم که با کوبیده شدن چیزی به زانو هام دوباره زانو زده روبروی ایزابلا نشستم ... افتاب کم کم داشت غروب میکرد ... بیشتر مردم رفته بودند ... با پایین رفتن خورشید ایزابلا عصبانی تر میشد ... از اینکه وارسام نیومده بود خوشحال بودم ... ایزابلا باز اومد طرفم ... موهام نه تروخدا ... وای دوباره چنگ زد توی موهام و بلندم کرد ... ای دونه دونه موها ت کنده شه ...

ایزابلا \_ دیدی که عشقت نیومد ! بکشیدش ...

همه هنگ کردن ... جک اومد جلو و ایزابلا رو از من جدا کرد و گفت : بانوی من ...

و باهم دور شدن ... لبخند بی جونی زدم ... اینبار خودم زانو زدم ... داشتم به جک و ایزابلا نگاه میکردم که چشم تار شد ... داشتم کج میشدم که با احساس اینکه کسی منو گرفت چشم به کل بسته شد ...

چشممو باز کردم ... کمی تار میدیدم که بعد از چند لحظه درست شد ... بالای سرم پر بود از درخت من کجا بودم!؟

\_ سلام بیدار شدی ...

نگاهمو به طرف صاحب صدا چرخوندم ... با دیدنش اشکام جاری شد ...

\_! خانم خوب گریه واسه چی ... نجات پیدا کردی ...

صداشم مثل کیان بود ... بلند شدم و رفتم طرفش ... کمی نگاه کردم ... بیچاره هنگ کرده بود ... خودمو انداختم  
توی بغلش و شروع کردم به گریه کردن ... اونم دستشو دورم حلقه کرد و دلداریم میداد چون فکر میکرد ترسیدم  
... ولی من بخاطر کیان گریه میکردم ... هیچی نمیگفتم چون با حرفاش فهمیدم کیان نیست ولی نمیتونستم باور کنم  
... همه ی اجزای صورتش همه ی بدنش ... همه و همه عین کیان بود ... ازش جدا شدم و توی صورتش دقیق شدم ...  
چشای کیان عسلی بود ولی چشای این خاکستری بود و موهای کیان سیاه بود و موهای این قهوه ای روشن بود...  
لبخندی زدم که اونم با لبخند گفت : من جرج هستم ...

لبخندی زدم ... وای چرا اینهمه شبیه کیان بود حتی لبخندش ...

جرج \_ میتونی راه بیای ؟

فقط سرمو تکون دادم ... اونم کنار من شروع به حرکت کرد ...

جرج \_ حرف نمیزنی ؟

\_ کجاییم ؟

جرج \_ هر جایی هستیم بهتر از اون خراب شده است ...

نگاش کردم کمی عصبی بود ...

\_ منو تو آوردی بیرون ؟

بهم نگاه کردو گفت : آره ... دختر تو چقدر سنگینی !!؟

\_ من سنگینم ! تو کوچولویی ...

خنده اش گرفت ... و گفت : فکر کن تو توی بغلم بودی بعد داشتم میدویدم ...

\_ کمر درد نگرفتی ؟

جرج \_ نه بابا ... تو رو باید به استاد برسونم ...

سرمو انداختم پایین و گفتم : مگه هنوزم براشون اهمیت دارم !؟

جرج \_ اونا نمیتونستن بیان دنبالت ...

\_ یعنی اون وارسام لعنتی هم نمیتونست بیاد ... خیر سرش قابلیت داره ...

بغض گلومو گرفته بود ...

جرج \_ وارسام موقع برگشت مورد حمله آدمای هرکان قرار گرفته بوده ... حالش زیاد خوب نیست ...

نگامو به جرج دوختم ... دوست داشتم باور کنم !؟

\_ مگه اونا شفا دهنده ندارن ؟

جرج \_ چرا ولی زخمش کاری تر از اونه که فارکیل بتونه کاری کنه ...

خشکم زده بود ... یعنی وارسام حالش بد بود ... یهو تمام خاطراتمون اومد توی ذهنم ... اشک توی صورتم پخش شد

...

جرج \_ حالت خوبه ؟

نمیتونستم چیزی بگم ... همه ی حواسم به کسی بود که لحظه آخر بهم گفته بود حالم ازت بهم میخوره ...

جرج \_ یکم دیگه مونده ... هایدن خارج از سرزمین آبها منتظرمونه ...

پشت سرش میرفتم ... اشکهام روی گونه ام سر میخوردن

بیشتر از نیم ساعت توی راه بودیم که بالاخره از سرزمین آبها خارج شدیم ...

جرج \_ اوناهاشش هایدنه ...

نمیتونستم بینمش ... سرمو انداختم پایین ... رفتیم طرفش که هایدن گفت : سلام بر دردرسر ...

\_ سلام ....

هایدن \_ نینم ناراحت باشی ... پپر بالا که همه منتظرتن ...

میخواستم بگم هیچکی منتظرم نیست ولی فقط به کمک جرج سوار شدم ... هایدن راه افتاد ... سرمو گذاشتم روی

بدنش و چشمامو بستم ... باید اعتراف میکردم دلم برانش تنگ شده بود و نگرانش بودم ... برای تموم عصبانی

شدناش ... داری چی میگی دختر؟! داری به چی دل میندی؟ من دل نبستم فقط گفتم دلم واسش تنگ شده ... د

همین دل تنگی هاست کار دستت میده ...

جرج \_ پیر پایین ...

نگاهمو به اطراف دوختم ... همون قبیله ای که برای دیدن استاد اومده بودیم ... پریدم پایین و پشت سر جرج به راه افتادم ... استاد جلوی چادری ایستاده بود ... با دیدن ما با لبخند اومد طرفمون و گفت : خوش اومدی جرج ... تو هم همینطور روبی ...

فقط سرمو تکون دادم ...

جرج \_ حدستون درست بود جک مسبب همه این دردسرا بود ...

استاد \_ میدونستم ... از همون روز اول که اوردمش پیش خودم شوم بود ...

\_ استاد ؟

نگام کرد ... نمیدونستم بگم میخوام وارسامو ببینم یا نه ...

استاد \_ برو وارسام منتظر ته ...

و به چادری اشاره کرد ... لبخندی زدمو رفتم طرف چادر ... جلوش که ایستادم قدرت داخل رفتنو نداشتم ... با کنار رفتن پارچه ای که به عنوان در آویزون شده بود چند قدم عقبتر رفتم ... دختر جوونی اومد بیرون ... با دیدنم لبخندی زد و رفت ... همونجا خشکم زد ... تو دل به این بستی ... دیدی؟! ایزابلا راست میگفت ... اشک توی چشم جمع شده بود میخواستم برگردم که با صدای اسپینا سر جام ایستادم ...

اسپینا \_ سلام ...

نگاش کردم ...

\_ سلام ...

اسپینا \_ خوشحالم که حالت خوبه ...

فقط در جوابش لبخندی زدم ...

اسپینا \_ بیا برو داخل ...

و بدون اینکه منتظر باشه من حرف بزنم هلم داد داخل ... وارسام روی تخت مانندی خوابیده بود و چشاش بسته بود ...

وارسام \_ ویشفا مگه نگفتم بزار بخوابم ...

هیچی نگفتم ... اشکام با پلک زدنم روی گونه ام جاری شدند ... لبامو از هم باز کردم و تنها گفتم : سلام ...

چشاشو باز کرد و برگشت طرف من ... با حیرت داشت نگاه میکرد ... انگار تازه متوجه شد منم خواست بلند شه که دردی توی بدنش پیچید ... اخماش توی هم رفت ... چند قدم رفتم جلوتر ... با همون اخمای گره کرده گفتم : دلم میخواد با همین دستام خفه ات کنم ... دختری ی کله شق مگه نگفته بودم از اتاق نرو بیرون ...

بدون اینکه حتی پیرسه حالم خوبه داشت مواخذه ام میکرد ... دوباره همون اخلاق گندشو از نو شروع کرده بود ... دیگه روی اشکام تسلطی نداشتم ... همونجور داشت میومد پایین و منم زل زده بودم به زخمای وارسام ...

وارسام \_ روبی ؟

بهش نگاه کردم ... رنگ نگاش عوض شده بود ... انگار فهمیده بود تند رفته ... ولی من نتونستم بمونم ... بغض داشت خفه ام میکرد ... از چادر که اومدم بیرون به طرف جنگل رفتم و اونجا بغضمو رها کردم ...

نمیدونستم چقدر گریه کردم که با صدای جرج به خودم اومدم : سبک شدی ؟

\_ اومدم اینجا احساساتی شدم ...

جرج \_ اومدی اینجا؟! مگه قبلا کجا بودی ؟

پس یعنی این جزو گروه اینا نبود ! خودمو زدم به اون راه و گفتم : هیچی منظورم از وقتی که اومدم توی این قبیله قبلا هیزلند بودم

جرج \_ من دیگه خونوادمو از دست دادم مثل تو تنها شدم ...

\_ از کجا فهمیدی تنهام ؟

جرج \_ از چشات ... نمیدونم چجوری بگم باهام حرف میزنه ...

سرمو انداختم پایین ...

جرج \_ پاشو استاد کارت داره ...

بلند شدمو پشت سرش شروع به حرکت کردم ... رسیدیم کنار چادر وارسام که اشاره کرد : برو داخلش منتظرته ...



و رفت ... نفس عمیقی کشیدمو رفتم داخل ... استاد کنار وارسام نشسته بود و داشت روی زخماش دست میکشید ...  
با احساس حضور من به طرفم برگشت و به روبروش یعنی کنار پای وارسام اشاره کرد و گفت : باید با دوتاتون  
حرف بزنم ...

نشستم ... دقیقا با وارسام چشم توی چشم بودم ولی سعی میکردم نگاه نکنم ...

استاد \_ دیروز یکی از افراد هرکان واسمون نامه شو آورد ... توی نامه اش نوشته بود که گردنبندهو میخواد البته با  
وارسام ...

وارسام \_ ولی من که نمیتونم تکون بخورم ...

استاد \_ میدونم ... ولی باید به سرعت خوب شی ...

\_ استاد ... اون گردنبنده مگه چیه ؟

استاد گردنبندهی رو از توی گردنش باز کرد و گرفت جلوم ... دایره ای بود که توش مایعی ابی رنگ بود و اطرافش  
با فلزی نقش انداخته بودن ... قشنگ بود ...

استاد \_ چیزی که توی اینه قدرت جاودانگی داره ... جاودانگی نه به معنی عمر کردن تا سالها و نمردن به معنی عمر  
کردن تا وقتی که کسی پیدا نشه این گردنبنده ازت بگیره ...

مکتی کردو رو به هر دو مون کرد و گفت : شما باید اینو ببرید ...

\_ ولی استاد من دیگه نمیرم ... کاری نمیکنم فقط دردسر درست میکنم ...

دیگه نمیخواستم تحقیرم کنه ...

استاد \_ ولی وارسام بدون تو نمیتونه ...

\_ چطوری اون گردنبندهو گرفت ... هرکام نابود میکنه ...

استاد \_ باید بتونه با احساسش اونه شکست بده ...

\_ احساس؟! استاد بودن یا نبودن من هیچ فرقی نمیکنه ...

استاد درحالی که داشت بلند میشد گفت : تصمیم با خودتونه ولی بدون سرنوشت مردم توی دستای شما دوتا با همه  
...

و رفت بیرون ... بیرون رفتنش تماشا میکردم که دستمو گرفت ... خواست دستمو از حصار دستاش رها کنم که محکمتر گرفت و گفت : هنوز اونقدر نیرو دارم که از پس تو فسقل بچه بریام ...

نگاش نمیکردم ...

وارسام \_ خوبی ؟

از کوره در رفتم ...

\_ مگه واست مهمم؟! مگه مهم بود که منو کیا گرفتن ؟ مگه مهم بود که میخواستن بکشتم ...

با یه حرکت منو کشید توی بغل خودش ... ادامه حرفو خوردم ... یه آرامش توی کل وجودم رخنه کرد ... آروم زمزمه کرد : با بودنت واسم دردرس درست میکنی ولی با نبودنت راحت راه خودمو میرم ... با نبودنت به نقشه هام فکر میکنم ولی با بودنت همه حواسم پیش توئه ... پیش دختر کوچولویی که همراهه ...

کمی سرمو بلند کرد و گفت : پس بودن یا نبودنت فرق میکنه ...

\*\*\*\*\*

دوباره منو محکم چسبوند به خودش ... آرامش عجیبی داشتم که یهو یادم اومد این بیچاره کل بدنش داغون بود بعد من افتادم روش ... با یه حرکت بلند شدم که شوکه شد ...

\_ درد نداری ؟

لبخندی زدو منو به خودش نزدیکتر کردو گفت : نخیر خانم کوچولو ...

سرمو انداختم پایین ... دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو بلند کرد و زل زد توی چشم ...

وارسام \_ دلم واست تنگ شده بود ...

خواستم بگم منم همینطور که یهو یکی پرید توی چادر و نفس نفس زنان گفت : هرکان یه جنازه فرستاده ...

و رفت بیرون ... بدون توجه به بودن وارسام دویدم بیرون ... کی میتونست باشه ... به جمعیت نزدیک شدم ... خودمو از میونشون رسوندم به جایی که جنازه بود ... ابگا داشت گریه میکرد ... کی بود!؟

کمی رفتم جلوتر ... با دیدن جنازه خشکم زد ... به دختر بچه ای بود که حدودا 4 یا 5 سالش بود ... بغض گلومو چنگ انداخت ... یعنی هرکان اینقدر سنگدل بود ... نمیدونم چجوری از بین جمعیت بیرون اومدم و خودمو رسوندم به چادر وارسام ... وارسام نیم خیز شده بود ... با دیدن من گفتم: کی بود روبی؟

نگاش کردم ...

\_ چرا هرکان این کارارو میکنه!

وارسام که حالا کاملا نشسته بود با صدای بلند تری گفتم: کی بود؟

با صدایش به خودم اومدم ... بغضم ترکید ... وارسام که کمی هم عصبی بود دستشو از هم باز کرد که خودمو انداختم توی بغلش و با صدای بلندتری گریه کردم ... اونم دیگه هیچی نپرسید فقط سعی میکرد آرومم کنه ...

وارسام \_ خانومی ... گریه نکن ...

سرمو بلند کردم زل زدم توی چشاش و با صدای لرزونم گفتم: چجور دلش اومده به دختر بچه رو بکشه ...

وارسام با شنیدن حرفم با نفرت گفتم: نامردای ...

حرفشو ادامه نداد ... کم کم آروم تر شدم ... تازه متوجه نشستن وارسام شدم ... ازش کمی فاصله گرفتم و گفتم: تو چرا نشستی؟!

وارسام \_ حالم خوبه ...

نشستم کنارش ... دستمو گرفت و گفتم: دلم نمیخواد توی خطر بندازمت ولی دیدی که استاد چی گفتم ... احتمالا میدونه که من بدون تو نمیتونم شکستش بدم ... به کمکت احتیاج دارم ...

\_ من که میدونم تو بدون من نمیتونی به کارو درست حسابی انجام بدی ... به بزرگی خودم کمکت میکنم ...

جوری گفتم که برگشت و نگام کرد ... کمی که نگام کرد خنده اش گرفت ...

وارسام \_ بخدا عاشق این دلک بازی هاتم ...

و منو کشید توی بغلش ... من کی دلگ بازی دراوردم ... شیطونه میگه جفت پا برم توی صورتش ... نه حیفه صورت خوشکلش نیست؟ ازش جدا شدم و گفتم: کی باید بریم؟

وارسام \_ کجا؟

\_ خونه آقا شجاع ...

باز این شروع کرد به خندیدن ...

وارسام \_ آقا شجاع کیه دیگه ؟

\_ هیچیکی عموی منه ... خب کی باید بریم سمت قصر ؟

وارسام \_ فردا ...

\_ مطمئنی حالت خوبه ؟

سرشو تکون داد ... سرمو انداختم پایین چه بلایی سر امیلی اومده بود؟! یعنی رفته بود ؟

وارسام \_ چی این مخ کوچولو تو درگیر کرده ؟

نگاش کردم و با بغض گفتم : امیلی کجاست ؟

وارسام \_ دوستت ؟

\_ آره ...

وارسام \_ اسپینا میگفت رفتن دوتاشونم ... تا کمتر از یه ماه دیگه تو هم میری ... میری پیش خونواده ای که منتظر تن ...

نگاش کردم ... توی چشماش غم بود ... همونجا دوتا فحش نثار پادشاه کردم ...

\_ یه سوال بیرسم راستشو میگی ؟

وارسام \_ بفرما ...

\_ تو واقعا اونموقع اون حرفو از ته دل زدی ؟

وارسام \_ کدوم حرفو ؟

\_ اینکه حالت ازم بهم میخوره ... یعنی اینقدر غیر قابل تحملم!؟

وقتی سکوتشو دیدم بی هیچ حرفی بلند شدم و اومدم بیرون ... بغض گلومو فروخوردم و به اطراف نگاه کردم ... با دیدن ابگا رفتم طرفش ...

ابگا \_ سلام عزیزم خوبی ؟

\_ ممنون ... ببخشید میشه کمک کنید ؟

ابگا \_ حتما چه کمکی از دستم برمیاد ؟

\_ میخوام حموم کنم ... لباسمو عوض کنم ...

ابگا با لبخند گفت : حتما بیا ...

دنبالش راه افتادم ... رفتم توی یکی از چادرا که ابگا گفت : همینجا باش تا بگم دخترا اب داغ بیارن واست ...

نشستم روی زمین ... زانو هامو گرفتم توی بغلم ... هنوزم ازم بدش میومد ...

\*\*\*\*\*

بعد از حموم کردن به یکی از دخترا گفتم تا موهامو از کنار گوشم قیچی کنه ... موهام که حالا یه ذره شده بود رو زدم پشت گوشم و بعد از تعویض لباسم بیرون اومدم ... جرج با دیدن من خشکش زد ...

جرج \_ چرا موها تو کوتاه کردی ؟

\_ همینجوری اینجوری راحت ...

جرج \_ بامزه شدی ... راستی استاد گفت بگم بری چادر وارسام کارت داره ...

\_ ممنون ...

رفتم طرف چادر وارسام ... واردش که شدم حرفشونو قطع کردن ... نگاه هردوشون برگشت طرفم ... بدون توجه به نگاه وارسام رفتم طرفشون و گفتم : استاد کارم داشتید ؟

استاد \_ فقط میخواستم بگم باید برید ... امشب ...

\_ من آماده ام ... هر موقع بود خبرم کنید ...

استاد بلند شد و گفت : وارسام نقشه رو واسش توضیح بده من باید برم جایی ...

و رفت بیرون ... حرصم گرفته بود ...

وارسام \_ موها تو چرا اینجوری کردی ؟

\_ دلش به خودم ربط داره ...

چونه مو گرفت توی دستش و مجبورم کرد نگاش کنم ...

وارسام \_ میدونی خیلی کله شقی؟ بخاطر لجبازی با من رفتی موها تو خراب کردی!؟

\_ خیلی به خودت امیدواری ... نخیر آقا اونقدر واسم اهمیت نداری که موهای نازنینمو بخاطرت کوتاه کنم ...

و چونه مو از توی دستش بیرون کشیدم و سرمو انداختم پایین و گفتم: نقشه رو زود توضیح بده میخوام برم بخوابم

...

وارسام هم بحث را خاتمه داد و شروع به توضیح دادن نقشه شد ... بعد از اتمام نقشه بلند شدم و خواستم بیرون برم که مچ دستمو گرفت و گفت: باید همینجا بخوابی چون به محظ تاریک شدن هوا بدون اینکه کسی بدونه باید بریم ...

خورد توی ذوقم ... یعنی باید پیشش میخوابیدم ... دستمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم: باید کجا بخوابم؟

وارسام با خنده گفت: توی بغل من ...

نگاش کردم که شونشو انداخت بالا ... کارد میزدی خونم درنمیومد ... داشت منو مسخره میکرد ... باید کوتاه میومدم یا نه؟

وارسام \_ چیه داری فکر میکنی که بخوابی بغلم یا نه؟

\_ نخیر دارم فکر میکنم تورو چجوری از روی تخت بندازم پایین ...

صدای خنده اش بلند شد ... کوفت ... هرچی میشه میخنده ...

وارسام \_ به نتیجه ای نمیرسی چون من راحت میتونم یه فسقل بچه رو دور بزنم ...

بدجور حس انتقام توی مخم وول میخورد ...

\_ اصلا چرا بخوابم پیش تو؟ خواستی بری صدام بزن پیش جرجم ...

پشتمو بهش کردم تا برم که با کشیده شدن ناگهانی دستم پرت شدم عقب ... وارسام مچ دستمو محکم فشار میداد و

با خشم گفت: که میری پیش جرج؟

توی بغلش بودم خواستم جابجا بشم که محکمتر منو گرفت و گفت: امشب اینجا میخوابی بفهمم رفتی زنده ات

نمیذارم ...

\_ آخه به تو چه ... دوست دارم میرم ...

فشار دستشو بیشتر کرد ... صدای شکستن استخوانام رو میشنیدم ...

\_ دیوونه ... اخخخ ...

کاملاً مطمئن شدم که شکسته ... اشکام جاری شدند چون بدجور درد میکرد ... وارسام دستمو ول کردو گفت : بگیر بخواب ...

بلند شدم ... دستم شدیداً درد میکرد ... حتی نمیتونستم تکونش بدم ... نشستم روی تخت و با گریه گفتم : چیف زورت زیاده وگرنه حسابتو میرسیدم ...

پشت بهش دراز کشیدم ... مچ دستمو گرفته بودم توی اون یکی دستم ... اروم اروم اشک میریختم ... بعد از چند لحظه حس کردم دراز کشید ... چشممو بستم ولی دستم درد میکرد ...

صدای نفساشو میشنیدم ... خوابیده بود ... آرام از تخت پایین اومدم خواستم برم بیرون که مچ دستمو گرفت ... صدای آخ گفتم بلند شد ... دستمو ول کرد ... بغضم ترکید و همونجور که گریه میکردم فریاد زدم : زدی دستمو داغون کردی ... حالا بازم بیچونش شاید از کار بیفته ...

روی زمین نشسته بودم و گریه میکردم ... نشست کنارم و دستشو آورد نزدیک که خودمو عقب کشیدمو گفتم : بهم دست نزن ...

وارسام \_ بلند شو ببرمت پیش فارکیل ...

هیچی نگفتم و بلند شدم و پشت سرش از چادر بیرون اومدم رفت طرف یکی از چادرا و گفت : چند لحظه اینجا وایسا ...

و خودش رفت داخل ... از دستش حرصم میگرفت ... چند لحظه بعد اومد بیرون و گفت : بیا داخل ...

رفتم داخل ... فارکیل داشت یه چیزی رو درست میکرد ... با دیدنم لبخندی زدو گفت : بشین الان میام ...

ترس برم داشت ... میخواست چیکار کنه؟! درحالی که مچ دستمو گرفته بودم توی دست راستم رفتم نشستم روی تخت ... وارسام هم نشست پیشم ... لجبازی رو گذاشتم کنار و گفتم : درد داره ؟

وارسام \_ راستش آره ...

ترسم چندبرابر شد ... فارکیل اومد کنارم نشست و گفت : وارسام بگیرش ...

نگاه گنگمو به وارسام دوختم که لبخندی زدو گفت : نترس ...

دستشو دورم حلقه کرد ... میخواستن چیکار کنن؟! به فارکیل نگاه کردم ... مچ دستمو گرفت توی دستش و از کاسه ای کنارش بود یه مایعی رو درآورد و کشید روی مچ دستم و گفت : آماده ای ؟ یک دو ...

و دستمو فشار داد ... صدای جیغم بلند شد ... دردش غیر قابل توصیف بود ... کمی که دردش کمتر شد ... چشم بسته شد ... فقط صدای فارکیلو شنیدم که گفت : بزار خودش بهوش بیاد ...

دیگه چیزی نفهمیدم ...

دیگه چیزی نفهمیدم ... چشممو کمی باز کردم ... دلم میخواست یه سقف بالای سرم ببینم ... با صدای وارسام برگشتم طرفش ... داشت با یکی که پشت به من بود حرف میزد ... یهو چشمش به من افتاد ... اومد نزدیکم نشست و گفت : خوبی ؟

فقط سرمو تکون دادم ... لبخندی زد ... اون فردی که وارسام باهاش حرف میزد چارلی بود ... با دیدنش خوشحال شدم ... بلند شدم و نشستم و به چارلی گفتم : تو چطوری اومدی بیرون ؟

چارلی \_ منو دسته کم گرفتی ...

لبخند بی جونی زدم ... وارسام مچ دستمو گرفت توی دستش و آرام گفت : درد نداری ؟

مچ دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و بلند شدم و گفتم : نه ...

هنوز از دستش دلخور بودم ... دستمو شکونده بود ... رفتم طرف چارلی و گفتم : بقیه خوب بودن ؟

چارلی \_ آره ... همه خوب بودن ...

وارسام درست پشت سرم ایستاده بود ... به چارلی گفت : یعنی ما میتونیم از اون شکاف بریم داخل ؟

چارلی \_ داخل رفتن که آره ولی مهم اینه که بقیه اش خسته ... مطمئن با فرار من محافظا حواسشونو بیشتر جمع میکنن ...

وارسام \_ گردنبندا رو آوردی ؟

چارلی دوتا گردنبندو در آورد و گفت : بیا ...

عین همون گردنبندی بودن که از سرزمین آبهها کش رفته بودیم ... وارسام گردنبندی که توی گردنش بود درآورد و یکی از اونا رو انداخت گردنش و یکیشو داد به چارلی ... گردنبنده اصل رو انداخت گردن من ...



\_ چرا من!؟

وارسام \_ ما ممکنه دستگیر بشیم ... به تو شک نمیکنم ...

گیج نگاهش کردم و گفتم : مگه قراره من کجا برم ؟

وارسام \_ تو اینجا میمونی ...

از این حرفش شوکه شدم ...

\_ ولی استاد گفت منم باید پیام ...

وارسام \_ به کل سخته ... نمیخوام با وجود تو سخت تر هم بشه ...

با حرص داد زدم : منم میتونم پیام ...

چارلی \_ من میرم یه سروگوشی آب بدم زود بیا ...

با رفتن چارلی وارسام بهم نزدیکتر شد و گفت : میدونم میتونی بیای ولی نمیخوام توی دردرس بیفتی ...

بغض گلمو گرفته بود ... پس هنوز منو بچه حساب میکرد ... پشت بهش کردم و گردنبنده دراوردم و انداختمش

زمین و گفتم : بگیر اینم مال خودت ...

پشت سرم احساسش میکردم ... آروم کنار گوشم زمزمه کرد : نمیخوام یه بار دیگه کسی رو که دوشش دارم از

دست بدم ...

این حرفش جرقه ای بود که بغضم بترکه ... برگشتم و خودمو توی آغوشش پنهون کردم ... دستشو دور کمرم حلقه

کرد و چونه شو گذاشت روی سرم ... اونم هیچی نمیگفت ... چند لحظه که گذشت خودمو ازش جدا کردم ... نگام

کرد و لبخندی زدو گفت : یادت باشه گریه میکنی خیلی زشت میشی ...

گریه ام بیشتر شد نه بخاطر اینکه بهم میگفت زشت بخاطر اینکه ممکن بود بره داخل و برنگرده ... صورتمو گرفت

میون دستاش و آروم گفت : بهم قول بده مراقب خودت باشی ...

فقط تونستم سرمو تکون بدم ... اومد جلو و پیشونیمو بوسید ... ازم که فاصله گرفت ... خم شد و از روی زمین

گردنبنده برداشتو انداخت گردنم و بعدش یه گردنبنده دیگه دراورد و انداخت گردنم و گفت : یادگار مادرمه ...

نگهش دار ...

و کمی ازم فاصله گرفت ... همونجا ایستاده بودم ... کمی که ازم دورتر شد گفتم : منتظرت هستم برگردیا !

سرشو تکون داد و پشت بهم کرد و رفت ... داشتم نگاه میکردم ... دستمو بردم طرف گردنبنده مادرش و گرفتم  
توی دستم ... نگاه کردم ... شکل یه گل بود ... نگاهمو ازش گرفتم و دوختم به جایی که وارسام ازم جدا شده بود  
...

نفس عمیقی کشیدم ... اون زنده برمیگشت من مطمئن بودم ... خلاف جهتی که وارسام رفته بود باید میرفتم ... هنوز  
چند قدم بیشتر نرفته بودم که موهام کشیده شد ولی کسی رو نمیدیدم ... دستمو بردم طرف موهام تا ازادشون کنم  
که یه صدایی کنارم گفت : مثل یه دختر خوب باهام میای ...

و منو کشید ... نمیدیدمش فقط دنبال یه چیزی کشیده میشدم ... موهام دیگه داشت از ریشه کنده میشد ... فقط  
تونستم بینم رفتیم طرف یه دیوار ... یهو همون کسی که منو میکشید ظاهر شد ... یه دختر جووون بود ... منو  
انداخت جلو ... کنار دیوار زانو زدم ... خودش جلو اومد ... میله ای که توی دیوار بودو دراورد که در باز شد ... اومد  
طرفم که با پاهام زدم وسط پاهاش ... از درد دولا شد ... فرصتو غنیمت شمردم و شروع به دویدن کردم ... هنوز یک  
متر هم دور نشده بودم که درد شدیدی توی بدنم پیچید ... خوردم زمین ... خواستم بلند شم که اومد بالای سرم و  
پاهاشو گذاشت روی کمرم و خم شد و گفت : حیف لازمت دارم و گرنه همینجا میکشتمت ....

یه لگد زد توی شکمم و دوباره موهامو گرفتو بلندم کرد ... از درد داشتم ضعف میکردم ... رفتیم طرف همون در ...  
ایندفعه جلوش دونفر بودن ... با دیدن ما هردوشون تعظیم کردن که یکیشون گفت : بانو ... وارسام و چارلی رو  
قسمت جنوبی گرفتن ...

آوار روی سرم خراب شد ... دختره منو انداخت بغل یکیشون و گفت : بیارش داخل ...

مرده که عین غول بود منو با یه حرکت بلند کرد و انداخت روی دوشش و پشت سر همون دختره به حرکت دراومد  
... فقط پشت سرشونو میدیدم ... نمیدونم چقدر همونجور معلق بودم که یهو منو پرت کردن روی زمین ... توی دلم  
دوتا فحششون دادم ... خواستم بلند شم که چشمم افتاد به صورت خونی وارسام ... توی چشماش مخلوطی از غم و  
عصبانیت بود ... سرمو انداختم پایین و بلند شدم ... دختره رفت طرف وارسام و گفت : خب عزیزم میخواستی بیای  
داخل قصر منو نابود کنی ؟

بهش نگاه کردم یعنی این هرکان بود !؟

هرکان \_ ولی میدونی که من از تو زرنگ ترم ...

نگاهمو به وارسام دوختم ... هنوز داشت به من نگاه میکرد ... هرکان به من نگاه کرد و گفت : این کسیه که پیش بینی کردن به خاطرش منو نابود میکنی ؟ نمیخوام به بار دیگه کسی رو که دوشش دارم از دست بدم ... آه آه حالمو بهم زدی ... به بارم از زبونت نشنیدم این جمله رو بگی ...

وارسام \_ چون لیاقتشو نداشتی ...

هرکان با خشم زد توی شکم وارسام که وارسام از درد دولا شد ...

هرکان \_ نشونت میدم کی لیاقتشو داره ...

با عصبانیت اومد سمت من و موهامو گرفت توی دستاش و با لگد زد توی شکم ... چشممو بستم و از درد دولا شدم ولی موهامو محکمتر کشید که باعث شد همونجور بایستم ...

وارسام \_ میدونی از چی تو بدم میومد ؟ از اینکه فکر میکنی از همه برتری و وقتی هم کم میاری شروع میکنی به اذیت کردن بقیه ...

هرکان با عصبانیت دوباره کوبید توی شکم ولی اینبار محکمتر ... حس کردم خون توی دهنم جمع شده ... دستامو مشت کرده بودم ... چشممو باز کردم و دوختم به وارسام ... توی چشاش نگرانی رو میدیدم ولی روشو ازم گرفت و چند قدم اومد نزدیک تر و گفت : داری با زدن اون چی رو ثابت میکنی ؟

هرکان منو ول کرد که از درد نشستم روی زمین ... رفت طرف وارسام و سرشو برد نزدیکش و گفت : تو مال منی ...

همونجور که شکمو گرفتم گفتم : ارزونی خودت ...

هردوشون نگاه کردن ... بلند شدم و زل زدم توی چشمای وارسام ... صدای خنده ی هرکان بلند شد ...

هرکان \_ آفرین ... خوشم میاد ازت ...

\_ شاید عشق عزیزت از من خوشش بیاد ولی من فقط به احساس بچه گونه بهش داشتم که حالا فهمیدم الکیه ...

صدای دست زدن هرکان توی سالن پیچید ... سرشو برد نزدیک گوش وارسام و گفت : دیدی چجوری تحویل گرفت ؟

وارسام زل زده بود بهم ... چشمکی زدم که نگاهش ازم گرفت و به هرکان گفت : من فکر میکردم تو باهوش تر از

این حرفایی ... فکر نمیکردم این حرفو بزنی ...

هرکان به وارسام چشم دوخته بود ... وارسام کمی ازش فاصله گرفت و گفت : همون موقع که تو نامرئی شده بودی و داشتی من و روبی رو نگاه میکردی ما داشتیم نقش بازی میکردیم ... فکر میکنی چرا چارلی رفت ؟ رفت که بچه ها رو چک کنه ...

نگامو به هرکان دوختم ... گیج داشت وارسامو نگاه میکرد ...

هرکان \_ دروغ میگی من تورو میشناسم ...

همونموقع یکی پرید داخل که صدای فریاد هرکان پیچید توی سالن : مگه نگفتم نیاید داخل ...

سرباز \_ بانو بهمون حمله کردن ....

با این حرفش هنگ کردم .... ما که داشتیم نقش بازی میکردیم پس ...

هرکان نگاهشو به وارسام دوخت که وارسام با لبخند گفت : حرفمو باور نمیکردی ...

هرکان هیچی نگفت و دوید بیرون و صدای بلندش که به گوشم میرسید : ببرشون پیش بقیه ...

سرباز بیچاره که نصف وارسام هم نبود با ترس اومد طرف وارسام ... وارسام نگام کرد و گفت : روبی به نظرت چجوری بکشمش ... !؟

رنگ سرباز بیچاره پرید ... خنده ام گرفته بود ... خواست درره که وارسام گرفتش و محکم زدش زمین ... چند قدم رفتم نزدیکتر و گفتم : چیکارش داری ؟

وارسام نگاهشو به من دوخت و با آرنجش کوبوند پشت گردن سربازه ... اومد طرفم و گفت : مگه نگفته بودم برو ؟

\_ داشتم میرفتم که یهو ...

دست چپم سوخت ... بی توجه بهش به وارسام نگاه میکردم که وارسام گفت : تبریک میگم توهم برمیگردی خونتون !

یهو توی ذهنم نکاتی که اسپایانا بهمون گفته بود یادم اومد ... دستمو بلند کردم ... یه دستبند از چرم دور مچ دست چپم پیچیده بود ...

یه دستبند از چرم دور مچ دست چپم پیچیده بود ...

\_ باید برم ؟

وارسام رفت طرف در و درحالی که داشت سرگوش آب میداد گفت : الان نه بیستو چهار ساعت بعد ...

\_ ولی من نمیخوام برم ...

برگشت طرفم و گفت : الان وقت این حرفا نیست ... باید بریم ...

نفس عمیقی کشیدمو رفتم طرفش ... پشت سرش توی راهرو خلوت میرفتم ... ایستاد تا من برسم ...

وارسام \_ کنارم راه بیا ...

هنوز حرفشو نزده بود که دونفر عین جن ظاهر شدن ... جیغ زدمو رفتم پشت وارسام ... وارسام رفت جلو ... مشتشو گره کرد و کوبوند توی صورت یکیشون ... اون یکی اومد طرفش ... خم شد و پاهای اونو گرفت و کوبوندش به دیوار کناری ... بدون اینکه به من مهلت بده نگاهشون کنم دستامو گرفتو کشید ... حرفی نمیزدم و دنبالش میرفتم ... تقریباً راهرو ها خلوت بودن ... اون چند نفری رو که میدیدیم هم وارسام کلکشونو میکند ... هر از چندی وارسام از پنجره بیرونو نگاه میکرد تا بفهمه چی شده ... رسیدیم به یه دری ... وارسام ایستاد و درو آروم باز کرد و گفت : این راهرو رو بگیر تا تهش برو میرسی به یه در سنگی جلوش می ایستی و میگی (( خنده داره )) در باز میشه ...

\_ من برم ؟

وارسام \_ از الان دیگه جنگ شروع شده ... جای تو اینجا نیست ...

خواستم لجبازی کنم که صورتمو میون دستاش گرفتو گفت : برو ...

نگاش کردم ... و چشمامو بستمو گفتم : باشه ...

چشمامو که باز کردم گردنبنده جاودانگی رو از گردنم باز کردم و انداختم به گردن وارسام و گفتم : تو بیشتر لازمش داری ...

گردنبنده مادرشو گرفتم توی دستم و گفتم : اینم واسه من ...

لبخندی زدو هلم داد داخل تونل و گفت : برو فسقلی ...

درو بست ... صدای قدمهاشو میشنیدم ... نمیتونستم برم ... باید میومدم ... ولی اگه اینبار وارسام منو ببینه حسابم با کرامل کاتبینه ... آروم درو باز کردم و بیرونو نگاه کردم ... کسی نبود ... از اونجا اومدم بیرونو درو آروم بستم ... یکی یکی درو باز میکردم تا شاید چیزی یا کسی توشون باشه ... ولی دریغ از یک نفر که نجاتش بدم ... با صدایی خودمو انداختم توی اولین اتاق و درو آروم گذاشتم روی هم ... از لای در داشتم نگاه میکردم ... چارلی و اسپینا و چند نفر دیگه بودند ... خیلی جالب بود از بچه های خودمونم میترسیدم ... کمی از در فاصله گرفتم تا از اونجا دور

بشن تا من برم بیرون ... به اتاقی که توش اومده بودم نگاه کردم ... با دیدن تیرکمون و چاقویی با ذوق پریدم طرفش ... خداروشکر کلاس تیراندازی با تیرکمون رفته بودم ولی با این تیرکمون کمی سخت بود ولی میتونستم ... چاقو رو گذاشتم پشت کمرم ... تیردان رو هم انداختم کولم و تیرکمونو برداشتمو آروم اومدم بیرون ... با احتیاط میرفتم جلو و با هر صدا از جام میپریدم ... تیرکمونو محکم گرفته بودم توی دستم ... با صدایی از جام پریدم ... خواستم فرار کنم که بعد تازه فهمیدم تیرکمون دارم ... با نیش باز به راهم ادامه دادم از توی تیردان تیری دراوردم گذاشتمش توی کمون و همونجور که گرفته بودمش جلوم زهشو کشیدم ... منتظر بودم که صاحب صدا رو ببینم ... صدا داشت بهم نزدیک میشد ولی کوش ... یهو برگشتم عقب ... یه غول داشت بهم نزدیک میشد ... با یه حرکت زهو رها کردم ... تیر به جایی که میخواستم خورد ... از گردنش خون فواره زد ... با صدای فریادی تیرو شکوند و اومد طرفم ... به سرعت باد یه تیر دیگه گذاشتمو پرتاب کردم طرفش ... خورد توی پهلوش ... ولی بدن اینکه به روی مبارک بیاره داشت میومد طرفم ... همونطور که عقب عقب میرفتم دوباره دست بردم طرف تیردان و اینبار دوتا تیر برداشتم ... مثل جومونگ گذاشتم توی کمون زهو کشیدمو رها کردم ... اینبار خورد زمین ... یکیش خورده بود به شکمش و اون یکی توی چشش ... وقتی که خورد زمین با ترس چند قدم رفتم عقبتر ... ولی نیشم تا بنا گوش باز بود ...

مثل وارسام که بیخیال جنازه ها میشد منم راهمو ادامه دادم ولی مدام به این فکر میکردم که آیا کار درستی کردم که اونو اونجا رها کردم ... اصلا اون از ما بود یا نه ...

\_ تو کی هستی ؟

سرجام ایستادم ... صداهش خیلی آشنا بود ... تیرکمونو سفت گرفته بودم ... صدا که نزدیکم شد ... برگشتم طرفش ... با دیدن جک خشکم زد ... ولی سریع عقبتر رفتم و تیرو گذاشتم توی کمون ... خواستم زهشو بکشم که با ضربه ی جک به شکم کمونو رها کردم ... دولا شدم که جک چنگ زد به موهام و سرمو آورد بالا ...

جک \_ بین کی اینجاست ... وارسام میدونی عروسک قشنگش توی جای خطرناکیه !؟

هیچی نگفتم ... فقط با تنفر نگاه میکردم ...

جک \_ هرکان بخاطر تو بهم پاداش میده ...

\_ فکر کردی کار شاهکاری کردی؟! من همین چند دقیقه پیش پیش هرکان بودم ...

با تعجب داشت نگام میکرد فشاری که موهام وارد میکرد کمتر کرد ... سرمو کمی تکون دادم ... با دیدن اسپانا که پشت سر جک بود خیلی ذوق کردم ... تمام سعی خودمو میکردم که لبخند نزوم ... اسپانا بهم اشاره کرد که ادامه بدم ... نمیدونستم راجب چی حرف بزوم ...

\_ بنده به هرکان کمک میکنم تا وارسامو بکشه ...

جک \_ بچه فکر میکنی من حرفتو باور میکنم!؟

\_ میتونی باور نکنی ...

اسپانا به یه حرکت چاقویی که توی دستش بود رو توی گردن جک فروبرد ... خون با فشار روی صورتم پخش شد ... اسپانا جک رو انداخت یه گوشه ... خون هایی که قطره قطره از صورتم روی لباسم میریخت حالمو بهم میزد ...

اسپانا \_ تو اینجا چیکار میکنی؟

\_ کاری که شماها انجام میدید ...

اسپانا با حرص گفت: ما توی یه جنگیم حالت میشه؟! من نمیتونم حواسم بهت باشه ... اگه هم بمیری دیگه نمیتونی برگردی ...

با آستینم صورتمو پاک کردم و خم شدمو کمونمو برداشتم و توی چشای اسپانا زل زدمو گفتم: من میمونم تا آخرش ...

اسپانا پوزخندی زد و چیزی نگفت ... به راه افتاد و منم دنبالش راه افتادم ... چندتا راهرو رو طی کردیم ... آخر یکی از راهرو ها اسپانا ایستاد و گفت: دوتا نگهبان ... میکشیشون و زندانی ها رو آزاد میکنی ...

هنگ کردم ... من دونفرو همزمان بکشم؟! من گفتم میخوام توی جنگ باشم نه دیگه تو جدی بگیری ... خواستم حرفی بزوم که غیب شد ... چشممو بستم و نفس عمیقی کشیدمو با گفتن بسم الله از پله ها پایین رفتم ...

صدای خنده میومد ... ایستادم بینم چه کاری میتونم بکنم ... به تیردانم نگاه کردم ... سه تا تیر بیشتر نداشتم ... باید درست هدف گیری میکردم تا بتونم بکشمشون ... چندتا پله ی باقی مونده رو هم طی کردم ... سربازا با شنیدن صدای من ساکت شدند ... یکیشون که مشعل دستش بود کمی به من نزدیکتر شد ... تیر گذاشتم توی کمون که به

طرفم حمله ور شد ... ولی به موقع زه رو رها کردم ... دقیقا خورد به قلبش ... افتاد زمین ... اون یکی سربازه به طرفم اومد ... با اینکه با عکس العمل سریع توی کمون تیر گذاشتم ولی به لگدی که به صورتم زد پخش زمین شدم ... اومد بالای سرم ... سرم گیج میرفت ... توی یه لحظه برق شمشیری که بالا رفته بود تا توی شکم من فرود بیاد منو به خودم آورد ... یاد تمرینات جک افتادم ... واسه محافظت از ایویا که به دردم نخورد ... شمشيرو با قدرت پایین آورد که جاخالی دادم و به سرعت بلند شدم ... برگشت طرفم که با لگد زدم وسط پاهاش که خم شد روی زمین ... دستامو به هم قلاب کردم و کوبیدم پشت گردنش ... افتاد روی زمین ... صبر رو جایز ندیدم به سرعت به طرف کلید که به دیوار آویزون شده بود رفتم و برش داشتم و رفتم طرف زندانها ... یکی یکی بازشون میکردم ... همه با خوشحالی میومدن بیرون ... با چشمام دنبال سوفی میگشتم که با صداس که از پشت سرم میومد برگشتم طرفش ...

سوفی \_ سلام ... خوشحالم که میبینمت ...

با خوشحالی بغلش کردم ... سوفی منو از خودش جدا کرد و نگاهشو به صورتم دوخت و گفت : زخمی شدی ؟

دستمو به صورتم کشیدم و گفتم : نه بابا خون یکی دیگه هستش ... با صدای خانمی به طرفش برگشتیم ... نگاهمو بهش دوختم ... ملکه بود ... تعظیم کوتاهی کردم ...

ملکه \_ میتونم اسم فرشته نجاتمون رو بدونم ؟

\_ رویی هستم بانو ...

نزدیکتر اومد و گفت : ممنون ...

لبخندی زدم ... سوفی نگاهی به اطراف کرد و با صدای بلند گفت : همه اینجا بمونن ... بیرون نمیرید تا یکی رو بفرستیم دنبالتون

به سرعت به طرف در رفت ... منم کمونمو برداشتمو به دنبالش رفتم ... وارد راهرو شدیم که سوفی گفت : بقیه کجان ؟

\_ نمیدونم .... خبری ازشون ندارم ...

با سرعت پیش میرفتیم ... با صدای بلندی مثل انفجار نیم خیز شدیم ... سوفی رفت طرف پنجره و بیرونو نگاه کرد ...

سوفی \_ هرکان لعنتی حیوون مورد علاقتو آورده ...

\_ حیوون مورد علاقه ؟

سوفی \_ بیا نگاهش کن ...



رفتم طرف پنجره ... با دیدن اژدهای غول پیکری که توی آسمون بود سنگ کوب کردم ...

سوفی \_ نمیدونم بتون اینو نابود کنن یا نه ...

\_ فکر نمیکنم ...

سوفی \_ چرا میشه نابودش کرد ... اگه گردنبندی رو که گردن هرکان هست رو نابود کنن اونم نابود میشه ...

به راه افتاد ... منم دنبالش راه افتادم ...

به راه افتاد ... منم دنبالش راه افتادم ... چند دقیقه ای راه میرفتیم که با دیدن چارلی ، سوفی با خوشحالی رفت

طرفش ... چطوری میتونستم با وارسام روبرو بشم ؟

چارلی با لبخند سوفی رو بوسید و گفت : چطوری فرار کردی ؟

سوفی به من اشاره کرد ... چارلی برگشت طرفم ...

چارلی \_ تو اینجا چیکار میکنی ؟

\_ نتونستم برم ...

چارلی \_ به نفعته وارسام نیبنتت ...

لبخند تلخی زدم ...

چارلی \_ شما دوتا باید برید به قسمت جنوبی قصر و از اونجا حواس اژدها رو پرت کنید ...

جانم !؟ چارلی جان به من رحم نمیکنی به زنت رحم کن ... سوفی لبخندی زد و گفت : عالیه ...

چارلی \_ ما به وقت احتیاج داریم تا بتونیم بچه ها رو به قسمت شرقی ببریم ...

سوفی \_ فراهم کردن وقت با ما ...

و به طرفم اومد و گفت : بریم ...

کمی که از چارلی دور شدیم گفتم : جدی جدی میخوای ببریم ؟

سوفی \_ آره ...

\_ ولی آخه ما چجوری اونو سرگرم کنیم؟

سوفی \_ واسش نقشه دارم ...

خدایا خودمو سپردم به تو ... بینیم چی میشه ... نمیدونم از چندتا راهرو گذشته بودیم که سوفی به طرف دری رفت و گفت : کنار پنجره بمون و حواست بهش باشه تا من بیام ...

رفتم طرف پنجره ... پشتش به ما بود ... خواستم به سوفی بگم که صداش اومد : این تیرها رو بگیر هر وقت گفتم نشونه بگیر طرفش و بزن بهش ...

کمونمو از روی دوشم برداشتم و یه تیر گذاشتم توش ... سوفی رفت طرف یه پنجره دیگه و خودش هم با یه کمون نشونه گرفت ... زه رو به آخرین انرژی باقیمونده توی بدنم کشیدم ... سوفی شماره معکوسو شروع کرد ...

سوفی \_ بزن ...

همزمان با هم تیرو رها کردیم ... دوتاشم به دم بزرگ اژدها خورد ... برگشت طرفمون ... با دمش چندتا دیوارو خراب کرد ... سوفی دوباره زه رو کشید و رها کرد ... با عصبانیت اومد طرفمون ... با برخوردش به دیوار هردو خوردیم زمین ... سرشو به دیوار کوبید ... با خراب شدن دیوار سرشو آورد داخل ... بلند شدم و کمونمو برداشتم و یه تیر به چشمش زدم ... صدای وحشتناکی از خودش تولید کرد ... سرشو چندبار تکون داد و از دیوار کشید بیرون ... نگاهمو بهش دوخته بودم ...

\_ رفت ...

سوفی \_ نه برمیگرده با انرژی بیشتر ...

به سوفی نگاه کردم ...

به سوفی نگاه کردم ...

\_ منظورت چیه؟

سوفی \_ خون چشماش بهش انرژی میده ...

با حرص دستمو مشت کردم ...

\_ یعنی بازم خرابکاری کردم ؟

سوفی لبخندی زدو گفت : نه ... یک ساعتی بهمون کمک کردی ...

سرمو انداختم پایین ...

سوفی \_ باید برگردیم پیش چارلی اینا ...

دنبالش راه افتادم ... رفتیم به قسمت شرقی ... سربازا گروه گروه ایستاده بودند و حرف میزدند ... با صدای چارلی همه صف بستند ... از کنار صف ها رفتیم جلو ... وارسام سرش پایین بود و داشت نقشه رو نگاه میکرد ... جرئت نداشتم برم جلوتر ...

چارلی \_ اومدید شماها !؟

با حرص نگاهمو به چارلی دوختم ... یه پ ن پ میومدم بد نبود ... وارسام سرشو بلند کرد ... چند لحظه منو خیره نگاه کرد ... توی چشمش خشم موج میزد ... چند لحظه که نگام کرد نگاهشو چرخوند طرف دیگه و رفت روی یه سکو و رو به سربازا کرد و مشغول صحبت شد ...

وارسام \_ هرکان و شوالیه هاش رفتن طرف قلمروشون ...

سربازا با خوشحالی همدیگه رو نگاه میکردن ... وارسام ادامه داد : ولی خوب میدونید که تا وقتی که هرکان زنده هست ما نمیتونیم با خیال راحت به زندگیمون ادامه بدیم ... ما باید بریم به قلمرو هرکان ...

همه ساکت شده بودند ... نگاهمو به وارسام دوخته بودم ...

وارسام \_ چند ساعتی استراحت کنید و بعدش آماده بشید تا بریم ... به محض اینکه خورشید غروب کرد راه میفتیم ...

از سکو اومد پایین ... بدون اینکه توجهی به بقیه داشته باشه به طرفم اومد و بازمو گرفت و منو هل داد بیرون ... با عصبانیت میرفت و منو هم دنبال خودش میکشید ... از درد اشک توی چشم جمع شده بود ... در یه اتاقی رو باز کرد و منو هل داد داخل و درو پشت سرش بست ... داشتم بازمو میمالیدم که با صدای عصبانی وارسام بهش نگاه کردم ...

وارسام \_ اینجا چیکار میکنی ؟ مگه نگفتم برو ؟

سرمو انداختم پایین ... با صدای فریادش سرمو بلند کردم ...

وارسام \_ جواب منو بده ...

چشاش به خون نشسته بود ... جرئت نداشتم حرف بزنم ... اومد طرفم و گردنمو گرفت و چسبوند به دیوار ... نفسم داشت بند میومد

وارسام \_ یه بار به حرفم گوش بدی چی میشه ؟

بی اختیار دستمو بردم طرف دستاش تا اونارو از دور گردنم باز کنم ... دستم که به دستش خورد تازه متوجه شد داره خفم میکنه ... منو که رها کرد خوردم زمین ... به سرفه افتاده بودم ... رفت طرف پنجره ... بلند شدم و با صدای ضعیفی گفتم : نمیتونستم برم ...

برگشت و نگام کرد ... بغض کرده بودم و دلیلشو نمیدونستم ...

\_ به محض طلوع خورشید من میرم ... بعد توقع داری شماها رو تنها بزارم و برم !؟

وارسام \_ من بخاطر خودت گفتم ... نمیخوام صدمه ببینی ...

\_ دلم میخواد صدمه ببینم تو چیکار داری !؟

وارسام خونسرد نگام میکرد ... منم چیزی نمیگفتم و داشتم نگاهش میکردم ... با صدای غرشی وارسام نگاهشو ازم گرفت و به طرف پنجره رفت ...

وارسام \_ لعنتی برگشته ...

رفتم جلوتر تا ببینم چیه ... با دیدن اژدهای هرکان آهم بلند شد ... وارسام به سرعت از اتاق بیرون دوید ... دنبالش رفتم ... وارسام گفت : من باید این لعنتی رو نابود کنم ...

چارلی \_ دیوونگی محضه کشتنش ...

وارسام برگشت طرف چارلی و گفت : ولی تنها راهه ...

به سرعت دوید طرف میزی و شمشیر غول پیکرشو برداشت ... فکر کنم ارتفاع شمشیره اندازه قد من بود ...  
نمیدونم چی به چارلی گفت بعد بدون توجه به ما از در بیرون رفت ... دویدم دنبالش و صداش کردم ... ایستاد ولی  
برنگشت ... نزدیکش که رسیدم گفتم : به نگام کنی بد نیست ...

برنگشت ... رفتم روبروش ایستادم و گفتم : موفق باشی ...

رفتم جلوتر و گونشو بوسیدم ... هیچ حرکتی نکرد ... ازش کمی فاصله گرفتم که بدون هیچ حرفی از کنارم رد شد و  
رفت ... بغضمو فروخوردم و برگشتم به جایی که همه انجا بودند ... به طرف پنجره ای رفتم ... ازدهای هرکان در  
حیاط قصر نشسته بود ... چشمم به خورشید افتاد ... یک ساعتی به غروبش مانده بود ... با صدای سوفی برگشتم  
طرفش ... داشت با اسپینا حرف میزد ... رفتم طرفشون ...

سوفی \_ وارسام گفته بیریش بیرون قصر ...

اسپینا \_ نصفه روز دیگه مونده من کجا بیرمش!؟

سوفی \_ میریش پیش هایدن ... از اونجا هایدن میرتش به یه جای امن ... مطمئن باش خودش میره ...

دیگه کاملا نزدیکشون شده بودم ... سوفی ادامه نداد ... نگاهمو به اسپینا دوختم ... که سوفی گفت : اسپینا اومده تا  
تورو ببره .

نگاش کردم و آروم گفتم : مگه من جایی میخوام برم ؟

سوفی نزدیکم اومد و گفت : تو باید بری ...

\_ مگه زندگی خودم نیست!؟ چرا هیشکی از من نظر نمیخواد ؟

اسپینا \_ دیگه داره وقتت تموم میشه باید بری یه جای امن چون اگه ما حمله رو شروع کنیم ممکنه نتونم ازت  
محافظت کنم و امکان داره بمیری ...

نمیتونستم چیزی بگم ... چون من متعلق به اینجا نیستم و موندنم توی اینجا طبق برنامه نیست ... نگاهمو به سوفی  
دوختم و گفتم : من آماده ام ...

سوفی نزدیکتر اومد و منو نرم گرفت توی بغلش و اروم زمزمه کرد : وارسام نمیخواد چیزیت بشه نزار تا آخر عمر  
عذاب بکشه .

منو از خودش جدا کرد ... نگاهمو بهش دوختم و گفتم : خداحافظ .

و پشت سر اسپینا به راه افتادم ... بغض گلومو گرفته بود ... از برخوردشون ناراحت بودم ... اصلا فکر نمی‌کردم لحظه آخر باهام اینجوری رفتار کنن ... دوباره برگشتم و برای بار آخر به دیوارای قصر نگاه کردم ... اسپینا که فهمید ناراحتم گفت : دوستات خوشحال تر از تو بودن وقتی میخواستن برن ...

نگاه بی رمقمو بهش دوختم ولی چیزی نگفتم . از راهرو ها گذشتیم ... اسپینا روبروی دری ایستاد و بازش کرد ... روبروم جنگل بود ... خودش رفت بیرون و گفت : بیا دیگه ...

رفتم بیرون ...

اسپینا \_ هایدن کجایی ؟

یه چیزی جلومون ظاهر شد ... حالا میتونستم هایدنو ببینم ... یه اسب سیاه بود ... فقط همین ! خواستم دهن باز کنم و بگم فکر نمی‌کردم این شکلی باشی که با احساس سوزش در بدنم روی زمین افتادم ...

جلوی چشمم تاریک بود ... فقط حس کردم توی هوا معلق شدم و افتادم روی یه چیزی ... صدای اسپینا رو شنیدم که گفت : برو هایدن ...

چشامو به زور باز کردم ... فقط اسپینا رو دیدم که شمشیرشو برداشت و رفت طرف چندتا آدم ... با سرعت گرفتن هایدن دیگه چشمم بسته شد ...

\_ روبری بیدار شو ...

چشامو باز کردم ... روی زمین بودم ... به اطراف نگاه کردم ...

هایدن \_ حالت خوبه ؟

یه لحظه فهمیدم چی شده ... نشستم که دردی پیچید توی پهلوام ...

\_ اسپینا ...

هایدن \_ نمیدونم ... فکر کنم ...

ادامه نداد ... نمیخواست فکری راجبش بکنم ... چشمو بستمو نفس عمیقی کشیدم که با صدای هایدن چشمو باز کردم ...

هایدن \_ من باید زودتر خودمو برسونم به قلعه ...

نگاش کردم و لبخند بی جوونی زدمو گفتم : ممنون که اوردی منو ...

هایدن پاهاشو خم کردو تعظیم کوتاهی کردو گفت : بودن با شما برای من مایه مباهات بوده بانوی من ...!

خنده ام گرفت ... گفتم : منم همینطور ...

کمی ایستاد و پشت بهم کرد و از نظرم ناپدید شد ... نشستم روی زمین و به راه رفته ی هایدن چشم دوختم ... هوا تاریک شده بود ... بغضمو فروخوردمو به دستبند نگاه کردم ... باید لمسش میکردم و میرفتم چون بودن یا نبودنم فرقی نمیکرد ... دست راستمو بردم طرفش ... ولی عقب کشیدم ... به خودم توپیدم : چت شده دختر ؟ نه به اون موقع که واسه نمودن توی اینجا گریه میکردم نه به الان که واسه نمودن توی اینجا گریه میکنی !

خودمم نمیدونستم چرا اینجوری شده بودم ... اشکهام گلوله گلوله روی گونه ام غلت میخوردند ... دستمو بردم نزدیکشو چشمو بستمو گذاشتم روش ...

\_ کیانا تو فهمیدی این چی گفت ؟

چشمو باز کردم ... کنارم فرناز نشسته بود ... به اطراف نگاه کردم تا مریم رو پیدا کنم ... داشت با یکی از بچه ها حرف میزد ...

فرناز کتابشو گذاشت توی کیفش و گفت : تو هم که هنگی پس عین من نفهمیدی ...

\_ شما سالمید ؟

فرناز همونجور خشکش زد ولی با لبخند گفت : مگه باید نا سالم باشیم !؟

برگشتم طرفش و بغلش کردم و گفتم : فکر میکردم چیزیتون شده باشه اونجا ...

فرناز منو از خودش جدا کردو گفت : حالت خوبه کیانا؟! چی میگی ؟ اونجا کجاست ؟

\_ هیزلند ... اونجا یه جنگی بود که باید میبودید و میدید ...

حالا مریم هم اومده بود طرفمون ... فرناز با گیجی گفت : چی داری میگی ؟ جنگ !؟

مریم کنارم نشست و گفت : خوبی کیانا ؟

یعنی اینا یادشون نبود!؟

\_ مگه شماها چیزی یادتون نیست؟

مریم \_ چی رو باید یادمون باشه؟

وا رفتم ... ذهن اینا پاک شده بود یا داشتن منو اذیت میکردن؟! یا شایدم خودم خیالاتی شده بودم ... یهو دست بردم زیر مقنعه ام ... نبود! همه چی مثل اوار ریخت روی سرم ...

\_ کو گردنبند وارسام ... بخدا گردنم بود ...

گریه ام گرفته بود ... مقنعه مو دراوردم ... موهام بلند بود مثل همیشه ... بغضم ترکید ... یعنی همش رویا بود!؟  
یعنی اینهمه مدت فقط خواب میدیدم ... روی یکی از نیمکتا نشسته بودم و گریه میکردم ... مریم و فرناز و چندتا از بچه ها دورمو گرفتن ... فرناز با صدای بلندی داد زد: یکی بره آب بیاره ...

نشست پیشم و درحالی که داشت شونه مو میمالید گفت: قربونت برم تو چرا اینجووری شدی یهو!

\_ فرناز بخدا تا آخرین لحظه توی گردنم بود ... به وارسام قول داده بودم مراقبش باشم حالا باید چیکار کنم ...

وارسامی وجود نداشت داشتم خودمو گول میزدم ... یکی از بچه ها لیوانی پر از آب قند داد دست فرناز ... فرناز لیوانو گرفت جلوم و گفت: عزیزم یه گردنبند الکی که اینهمه ارزششو نداره که خودتو ناراحت کنی ...

بهش نگاه کردم ... چی میتونستم بگم ... میگفتم یه رویا داشتم که از واقعیت هم واقعی تر بود!؟ اینکه متوجه بشی توی توهمی خیلی سخته ولی من آدمای اونجا رو لمس کرده بودم ...

مریم بلند شد و رفت از کلاس بیرون ... بعد از چند دقیقه که برگشت گفت که به خانم مدیر گفته زنگ بزنه کیان بیاد دنبالم .

واقعا به خونه رفتن احتیاج داشتم ... اشکامو پاک کردم و کیفمو برداشتمو از مدرسه اوادم بیرون ... بعد از حدوده نیم ساعت کیان اوامد دنبالم ... دلم واسش خیلی تنگ شده بود ... سوار ماشین که شدم با نگرانی گفت: اتفاقی افتاده؟

\_ نه داداش عزیزم ...

نگام کرد و گفت: حتما یه اتفاقی افتاده که تو اینهمه مهربون شدی ...



خنده ام گرفته بود ... کیفمو توی بغلم جابجا کردم و هیچی نگفتم ... کیان هم ماشینو به حرکت داورد ... در سکوت داشتم به زمانی فکر میکردم که باید قبول میکردم جز توهم چیز دیگه ای نبوده ... کیان منو رسوند خونه و خودش رفت سرکارش ...

روی تخت دراز کشیدم و زمزمه کردم : خدایا یعنی همش الکی بود!؟

دلم نمیخواست اینو قبول کنم ... اشکی که از گوشه ی چشمم جاری شده بود رو پاک کردم ...

سه ماه از اومدنم میگذشت ... اوضاعم عادی شده بود ولی نمیتونستم فراموش کنم که اونجا بودم ...

\_ کیانا بیا مادر ...

کتابمو بستمو از پله ها دویدم پایین ... روی اپن نشستم و گفتم : بله مامان ؟

مامان برگشت طرفم و با اخم گفت : باز اونجا نشستی ؟

\_ بیخیال مامان گلم ... کاری داشتی ؟

مامان \_ برو زنگ بزنی به مهرداد ببین کجاست ...

رفتم طرف تلفن ... شماره دایی رو گرفتم ... بعد از چند بوق جواب داد : بله ؟

\_ سلام بر دایی خوب خودم ...

دایی \_ سلام فسقلی خوبی دایی جوون ؟

\_ دایی باز شما گفتی فسقلی!؟

صدای خنده ی دایی باعث شد لبخندی بزنی ...

دایی \_ تو اگه نود سالم بشه واسه من فسقلی هستی ...

\_ دایی مامان میگه کجایی ؟

دایی \_ الان ... تازه از فرودگاه اومدیم بیرون ....

\_ کیان اومد دنبالت ؟

دایی \_ نه بابا مارو اینجا الاف خودش کرده ...

\_ ما؟! چقدر خودتو تحویل میگیری ...

دایی \_ با وحید دارم میام ...

\_ به به بالاخره ما این دوست اسرار آمیز شما رو ببینیم .

دایی خندید و گفت : کاری نداری فسقلی ؟

\_ نه بابای ....

دایی \_ من تورو هنوز نتونستم آدم کنم ... بابای نه ... خداحافظ ...

\_ بابای دایی جوونم ....

و با خنده قطع کردم ... مامان از توی آشپزخونه گفت : کجاست ؟

\_ از فرودگاه اومدن بیرون ...

از پله ها رفتم بالا ... فردا امتحان فیزیک داشتم ... برای اولین بار جوگیر شده بودم بخونم ...

از پله ها رفتم بالا ... فردا امتحان فیزیک داشتم ... برای اولین بار جوگیر شده بودم بخونم ... کتابمو برداشتم ...

نشستم روی صندلی و بازش کردم ... هنوز کلمه اولو نخونده بودم که گوشیم زنگ خورد ... با حرص کتابو گذاشتم

روی میز و رفتم طرف تختم ...

\_ بله ؟

فرناز \_ سلام دوست عزیز و خوب خودم ...

\_ فرناز اگه من ندونم کارت پیشم لنگه که اینجوری مهربون شدی باید برم بمیرم ....

فرناز \_ سلامت کو؟! من یه بار باهات خوب شدما ... جنبه نداری ...

\_ سلام دوست منگلم ... خوبی ؟

فرناز \_ بخدا قطع میکنما ...

\_ خودت باهام کار داشتیا یادت باشه ...

فرناز \_ باشه باشه ... چیکار داشتم؟! مگه واسه آدم حواس میداری؟!

\_ هر وقت يادت اومد زنگ بزَن ...

فرناز \_ آها يادم اومد ... من توی فيزيك لنگم میای خونمون بهم ياد بدی ؟

\_ نچ چون دایم داره میاد تو بیا اینجا .

فرناز \_ مهرداد !؟

\_ آره ...

فرناز \_ آخه ارزش داره بخاطر اون دوست عزيز تو برنجونی ... !؟

\_ بله كه داره ...

فرناز \_ باشه دارم واست ... ساعت 3 میام خونتون ...

\_ باشه خانمی منتظرم ...

از فرناز كه خداحافظی كردم مثل بچه آدم نشستم و مشغول خوردن شدم ... نمیدونم چقدر خنده بودم كه با صداهایی كه توی خونه پیچید فهمید دایی اینا اومدن ... شیرجه زدَم طرف كمدم و لباسمو عوض كردم ... شالمو سرم كردم و بیرون اومدم ... با دیدن قامت دایی كه کنار مامان ایستاده بود و حرف میزد با ذوق گفتم : دایی !؟

نگام كرد ... با خنده گفت : سلام فسقلی خودم ...

خودمو انداختم بغلش ... سرمو بوسید و گفت : نگا بعد میگی چرا بهت میگم فسقلی ... توی با این هیكلت میپری بغل من بدبخت ؟

با حرص كوبيدم توی بازوش ... صدای خنده اش بلند شد ... با كنجكاوی اطرافو نگاه كردم و آروم گفتم : دایی كو دوست اسرار آمیزت ؟

دایی \_ رفت خونشون ...

به وضوح اخمام رفت توهم ... از دایی جدا شدم و گفتم : من چقدر خودمو كشتم كه این دوست عزيز شما رو ببینم ...

دایی \_ بفرما ببینش ...

برگشتم ... با دیدن کسی كه روبروم بود خشکم زد ... این اینجا چيكار میكرد !؟

برگشتم ... با دیدن کسی که روبروم بود خشکم زد ... این اینجا چیکار میکرد؟!

با لبخند سرشو تکون داد و گفت : سلام ... خوب هستید ؟ خیلی راجبتون از مهرداد شنیدم ...

فقط تونستم بگم سلام ... نمیتونستم بمونم چون هر لحظه امکان داشت کاری کنم که شک کنن ... از پله ها بالا دویدم ... به محض اینکه وارد اتاقم شدم درو بستم و پشتش نشستم ... هنوز از شک دیدنش درنیومده بودم ... نفس عمیقی کشیدم ... از سر جام بلند شدم ... با صدای مامان در اتاقو باز کردم و گفتم : بله مامان ؟

مامان \_ کجا رفتی تو بیا دیگه ...

نفس عمیق دیگه ای کشیدمو از اتاق اودم بیرون ... رفتم طبقه پایین ... نمیتونستم لرزش دستامو متوقف کنم ... باید به وقتش حسابشو میرسیدم ... رفتم طرف پذیرایی ... دایی و وحید یا ... نشسته بودن و داشتن حرف میزدن ... با خونسردی رفتم طرف دایی و نشستم کنارش ...

دایی \_ پنج سال بود خودتو میکشستی وحیدو ببینی حالا بشین نگاش کن ببینم مورد پسندت هست؟!

\_ دایی ...

صدای خنده ی دایی و وحید بلند شد .... دلم نمیخواست بهش بگم وحید ولی ایا واقعا کسی که فکر میکردم بود یا نه؟! جرج هم عین کیان بود ... ولی جواب خودمو خودم دادم ... رنگ چشاش و موهاش فرق میکرد ...

دایی \_ خب فسقلی چه خبر ؟

\_ سلامتی ... مشغول امتحانام ...

دایی \_ یعنی داشتی درس میخواندی ؟

\_ تقریبا !

دایی با حالتی که انگار تعجب کرده گفت : تو؟! درس بخونی؟! ترودخدا کیانا چیزیت نشده ...

چشم غره ای بهش رفتم که گفت : نه بابا خوده خودتی ...

لبخندی زدم ... زیر چشمی بهش نگاه کردم ... کپی خودش بود ... همه چیش عین اون بود ... با صدای دایی نگاهمو ازش گرفتم

دایی \_ فسقلی مامانت صدات میزنه کجایی تو؟!

آروم توی گوشش گفتم : درحال ارزیابی دوست شما ....

خندید و رو به وحید گفت : کیانا پنج سال بود میخواست تورو ببینه بچه ام حالا به ارزوش رسیده ...

از خجالت میخواستم آب بشم ... از اونجا اومدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه ...

\_ مامانی کاری داشتی ؟

مامان \_ زنگ بزن به کیان بگو امروز زودتر بیاد ...

\_ ای به چشم ...

شیرجه زدم طرف تلفن که روی اپن بود ... شماره کیانو گرفتم ...

\_ سلام بر داداش جوون خودم ...

کیان \_ سلام ...

\_ کشته منو اینهمه پرشور جواب دادنت ...

کیان \_ کیانا کارتو بگو سرم خیلی شلوغه ....

\_ مامان میگه امروز زودتر بیا ... دایی اینا اومدن ...

کیان \_ بهش بگو نمیتونم پیام ... احتمالاً آخر شب پیام ...

\_ چشم خداحافظ ...

بدون خداحافظی قطع کرد ... اخمام رفت توهم ... کیان تا به حال باهام اینجووری نبوده ... با حرص به مامان جواب

کیان رو گفتم و رفتم توی اتاقم ...

دیگه حالو حوصله فیزیکی خوندم نداشتم ... داشتم کتابمو ورق میزدم که در زدن ...

\_ بفرمایید ...

دایی اومد داخل ... لبخندی زد ... نگاهی به اتاقم کرد و گفت : این یه سالی که من نبودم اتفاقای قابل توجهی افتاده

...

متوجه منظورش شدم و با حرص بالشتو پرت کردم طرفش و گفتم : من همیشه مرتب بودم ...

با خنده نشست کنارم و گفت : بر منکرش لعنت ...

دستشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت : خیلی دلم واست تنگ شده بود ...

\_ ولی من اصلا دلم واستون تنگ نشده بود ...

نگام کرد و با نارحتی ساختگی گفت : آخه چرا؟! داییت که اینقدر دوستت داره ...

\_ دوستم داری؟! بخدا نزار دهنم باز بشه ها ... توی این یه سال چندبار زنگ زدی بهم!؟

منو به خودش فشرد و آرام گفت : جایی بودم که نمیتونستم حتی غذا واسه خوردنم پیدا کنم ...

ازش فاصله گرفتم و گفتم : هیمالیا هم تلفن داره تو کجا بودی ؟

دایی \_ نداره خب دختر خوب ... یک ماه اونجا گیر کرده بودیم ...

مخم سوت کشید ... یه ماه توی برف و بوران ...

\_ یه ماهش اونجا بودی ... یازده ماه بقیه شو کجا بودی ؟

لبو لوچشو آویزون کرد و گفت : میدونم بهت زنگ نزدم و از دستم ناراحتی ولی تمام سعی خودمو کردم واسه

تولدت برسم ...

امروز مگه چندم بود!؟ شیرجه زد طرف گوشیم تا ببینم امروز چندمه ... که دایی گفت : یه هفته دیگه مونده ... قول

دادم ببرمت کویر ...

با حرص نشستیم روی صندلیم و گفتم : امتحانا داره شروع میشه ... ماما نمیداره ...

با لبخند گفت : اون با من ...

و دستمو گرفت و با خودش کشید بیرون از اتاق ... وحید یا ... نشسته بود کنار مامان و داشتن حرف میزدن ... با دیدن ما به طرفمون برگشتن ...

مامان \_ مهرداد این چه وضعه؟! دوستتو اینجا تنها گذاشتی رفتی تو اتاق؟

دایی \_ شرمنده آبجی ...

و نشست کنار وحید ... زبونم نمیچرخید بهش بگم وحید ...

دایی \_ آبجی ما فردا میخوایم بریم یزد ...

مامان درحالی که چاییشو میخورد گفت: ما؟!

دایی \_ منو وحیدو این فسقلی ...

مامان نگام کرد و گفت: کیانا نمیتونه جایی بره ... هفته دیگه امتحاناتش شروع میشه ...

دایی \_ مریم دوروزه برمیگردیم ...

مامان \_ ولی ...

دایی \_ مریم ولی نداره دیگه بگو باشه ...

مامان \_ با کامرانه ... اگه اون قبول کرد من حرفی ندارم ...

از خوشحالی میخواستم پیرم دایی رو ببوسم ... راضی کردن بابا هم مثل آب خوردن بود ...

\_\_\_\_\_

\_\_\_\_\_

بعد از خوردن نهار رفتم تو اتاقم که شاید یکم بخونم ... غرق درس خوندن بودم که صدای مامان اومد: کیانا ...

از همونجا داد زدم: بله؟

صدایی از مامان نیومد ... با حرص بلند شدم و خواستم برم طرف در که در باز شد ...

فرناز \_ سلام بر دوست مهربانم ....

نشستم روی تخت ... فرناز نشست کنارم و آرام گفت : این آقا خوشتیپه کیه با مهربانم ؟

\_ اولا مهربانم نه ...

فرناز \_ شرمنده ... آقا!!!! مهربانم ... خب حالا این کیه ؟

با بی حوصلگی گفتم : وارسام ...

چشای فرناز چهار تا شد ... با تردید گفت : وارسام ؟

\_ من گفتم وارسام ... نه بابا گفتم وحید ...

فرناز \_ ولی من شنیدم گفتم وارسام ...

\_ خیالاتی شدی دختر خوب ...

کمی سرشو تکون داد ... گندش بزندن ... بهشون قول داده بودم اسمی از وارسام نیارم ولی ...

فرناز \_ حالا کیه این وحید جووون ؟

از لحنش خنده ام گرفت ...

\_ بود که یه بار بهت گفتم دایم یه دوستی داره من هنوز ندیدمش و فقط تعریفشو شنیدم ...

فرناز \_ اون وحید بوده ؟

سرمو تکون دادم ... فرناز لبخندی زدو گفت : وای چه جیگری بود ...

\_ بی حیا چشاتو درویش کن ...

فرناز \_ نداشتی به سپهر برسم اینو دیگه نمیذارم ازم بگیری ...

یه جوور حرف میزد که آدم خنده اش میگرفت ...

\_ بابا سپهر سی سال سن داشت بعدشم تو 15 سالت بود ...

فرناز \_ عزیزم مهم تفاهمه ...



\_ اینکه بعلهههههه ...

فرناز \_ بریم پایین ...

\_ فرناز میشینی سرجات ... من که میدونم میخوای خرابکاری کنی ... پارسالو خوب یادمه ...

فرناز با لبو لوچه آویزون نشست و گفت : به من چه ... اصلا به پسراتون ابراز علاقه نمیکنم تا بمون رو دستتون ...

لبخندی زدم و پا شدم و کتاب فیزیکیمو اوردم و نشستیم و مشغول خوندن شدیم ... نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای مامات که واسمون میوه آورده بود به خودمون اومدیم ...

فرناز \_ ممنون خاله ... شرمنده بخدا مزاحمتونم شدم ...

با تعجب به فرناز نگاه کردم ... لفظ قلم حرف زدن ازش بعید بود ... مامان رفت بیرون و ما دوباره مشغول درس خوندن شدیم ... ساعت هفت بود که فرناز دیگه پاشد که بره ...

\_ فرناز جان حالا بشین بعد با دایی یا کیان میبریمت دیگه ...

فرناز \_ ممنون ولی به مامانم قول دادم قبل از هشت خونه باشم ...

\_ پس روتو اونور کن لباسمو عوض کنم بریم ...

فرناز با لبخند پشتشو بهم کردم ... سریع لباسمو عوض کردم ... باهم رفتیم پایین ... رفتم طرف دایی و گفتم : دایی جوون میشه بیای بریم فرنازو برسونیم ... ؟

دایی نگاهی به فرناز کرد و گفت : سلام عرض شد خانم منفرد ....

فرناز \_ سلام ... اومدنی بهتون سلام دادم متوجه نشدید ...

دایی \_ شرمنده ...

و رو به من گفت : الان آماده میشم ...

من و فرناز رفتیم توی حیاط ... بعد از چند لحظه دایی و وحید اومدن ... سوارماشین شدیم ... تمام طول راهو ساکت بودیم ... نزدیک خونه فرناز اینا بودیم که فرناز آروم توی گوشم گفت : فکر نکن تونستی منو خر کنی ... نخیر فهمیدم که گفتمی وارسام ...

نگاش کردم که با لبخندی گفت : واقعا شبیه شه ؟!

آروم گفتم : بدون ذره ای تفاوت ...

فرناز \_ پس خوش سلیقه ای ...

لبخندی زدم ... با اینکه باور نکرده بودن ولی تظاهر میکردن حرفامو قبول دارن ... واقعا که دوسشون داشتم ... یهو یی گونه فرنازو بوسیدم ... با تعجب برگشت و نگام کرد ...

\_ خیلی دوستت دارم ...

لبخندی زد و آروم گفت : آره گوشام مخملی شد ...

و رو به دایی گفت : ممنون همینجاست ...

دستمو فشرد و رو به دایی گفت : ممنون آقا مهرداد ... زحمت کشیدید ...

دایی \_ چه زحمتی ... به خونواده سلام برسونید ...

فرناز پیاده شد و گفت : خداحافظ ...

داشتم به رفتن فرناز نگاه میکردم که دایی با خنده گفت : من موندم چجوری شما دوتا خودتونو نگه داشتید و حرف نزدید ؟

هیچی نگفتم ... فقط لبخند زدم ... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشممو بستم ...

با صدای مامان چشممو باز کردم ...

مامان \_ یک ساعته دارم صدات میزنم بدو دیرت شد ...

نگاهی به ساعت کردم ... نیم ساعت دیر تر بیدار شده بودم ... باعجله از روی تخت پایین پریدم و رفتم طرف دستشویی ... درحالی که داشتم دکمه مانتومو میبستم گفتم : مامان یکيو بیدار کن منو بیره ...

دایی \_ سلام صبح بخیر فسقلی دایی ...

دستشو گرفتم و کشیدمش طرف در و گفتم : دایی بدو دیرم شده شدیدا ...

دایی ایستاد و با خنده گفت : اینجوری پیام ؟

نگاش کردم ... خنده ام گرفت ... دایی با لبخند رفت داخل تا لباسشو عوض کنه ...

دایی منو رسوند مدرسه و رفت ... امتحانو دادمو اومدم بیرون ... نشستم روی یکی از نیمکتهای خراب پشت کلاسها و سرمو گذاشتم روش ...

مریم \_ امتحانو بد دادی ؟

سرمو بلند کردم و گفتم : نه بابا داشتم فکر میکردم ...

مریم به شوخی گفت : به کی !؟

\_ باید بگی به چی ...

نشست کنارمو گفت : میدونی داری الکی بهش فکر میکنی !؟

\_ به کی ؟

مریم \_ کسی که اونموقع بخاطرش گریه میکردی ...

\_ بیخیال مریم ... توهم زده بودم ...

فرناز با جدیت از دور گفت : داره دروغ میگه ...

هردوتامون بهش نگاه کردیم ...

مریم \_ کی داره دروغ میگه !؟

فرناز منو هل داد طرف مریم و نشستو گفت : نمیدونم ... اصلا بحث سر چی بود ؟

مریم با حیرت گفت : تو که نمیدونی داریم راجب چی حرف میزنیم چرا نظر میدی !؟

فرناز \_ واسه خالی نبودن عریضه ...

من و مریم با صدای بلندی شروع کردیم به خندیدن ... خوده فرنازم خنده اش گرفته بود ... ظهر دایی اومد دنبالم ... قبل از اینکه بریم خونه رفتیم یه فروشگاه بزرگ و دایی یه لیستو داد دستم و گفت : همه شو بردار ...

نگاهی به لیست کردم ... ای خدا ... حال نداشتم ... یه چرخ دستی برداشتمو راه افتادم ... دو صفحه لیستو پیدا کردم خالی کردم توی چرخ دستی ... بردم طرف مسئولش تا حساب کنه ... دایی هم وسایلی که گرفته بودو آورد و همه رو حساب کردن ... اگه بگم سی تا پلاستیک بزرگ بردیم توی ماشین بی راه نگفتم ... مونده بودم مگه چند روز میخواستیم اونجا بمونیم ... بعد از خرید رفتیم خونه ... داشتم از گشنگی میمردم ... بیحال رفتم طرف اتاقم ... لباسامو عوض کردم و برگشتم پایین ... دایی داشت با وحید حرف میزد ... ولی بخدا این وارسامه حالا ببینید کی گفتم ...

برگشتم ... با دیدن کسی که روبروم بود خشکم زد ... این اینجا چیکار میکرد !؟

با لبخند سرشو تکون داد و گفت : سلام ... خوب هستید ؟ خیلی راجبتون از مهرداد شنیدم ...

فقط تونستم بگم سلام ... نمیتونستم بمونم چون هر لحظه امکان داشت کاری کنم که شک کنن ... از پله ها بالا دویدم ... به محض اینکه وارد اتاقم شدم درو بستم و پشتش نشستم ... هنوز از شک دیدنش درنیومده بودم ... نفس عمیقی کشیدم ... از سر جام بلند شدم ... با صدای مامان در اتاقو باز کردم و گفتم : بله مامان ؟

مامان \_ کجا رفتی تو بیا دیگه ...

نفس عمیق دیگه ای کشیدمو از اتاق اومدم بیرون ... رفتم طبقه پایین ... نمیتونستم لرزش دستامو متوقف کنم ... باید به وقتش حسابشو میرسیدم ... رفتم طرف پذیرایی ... دایی و وحید یا ... نشسته بودن و داشتن حرف میزدن ... با خونسردی رفتم طرف دایی و نشستم کنارش ...

دایی \_ پنج سال بود خودتو میکشستی وحیدو ببینی حالا بشین نگاش کن ببینم مورد پسندت هست !؟

\_ دایی ...

صدای خنده ی دایی و وحید بلند شد .... دلم نمیخواست بهش بگم وحید ولی ایا واقعا کسی که فکر میکردم بود یا نه !؟ جرج هم عین کیان بود ... ولی جواب خودمو خودم دادم ... رنگ چشاش و موهاش فرق میکرد ...

دایی \_ خب فسقلی چه خبر ؟

\_ سلامتی ... مشغول امتحانام ...

دایی \_ یعنی داشتی درس میخوندی ؟

\_ تقریباً !

دایی با حالتی که انگار تعجب کرده گفت : تو؟! درس بخونی؟! ترو خدا کیانا چیزیت نشده ...

چشم غره ای بهش رفتم که گفت : نه بابا خوده خودتی ...

لبخندی زدم ... زیر چشمی بهش نگاه کردم ... کپی خودش بود ... همه پیش عین اون بود ... با صدای دایی نگاهمو ازش گرفتم

دایی \_ فسقلی مامانت صدات میزنه کجایی تو!؟

آروم توی گوشش گفتم : درحال ارزیابی دوست شما ....

خندید و رو به وحید گفت : کیانا پنج سال بود میخواست تورو ببینه بچه ام حالا به ارزوش رسیده ...

از خجالت میخواستم آب بشم ... از اونجا اومدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه ...

\_ مامانی کاری داشتی ؟

مامان \_ زنگ بزن به کیان بگو امروز زودتر بیاد ...

\_ ای به چشم ...

شیرجه زدم طرف تلفن که روی این بود ... شماره کیانو گرفتم ...

\_ سلام بر داداش جوون خودم ...

کیان \_ سلام ...

\_ کشته منو اینهمه پرشور جواب دادنت ...

کیان \_ کیانا کارتو بگو سرم خیلی شلوغه ....

\_ مامان میگه امروز زودتر بیا ... دایی اینا اومدن ...

کیان \_ بهش بگو نمیتونم پیام ... احتمالاً آخر شب پیام ...

\_ چشم خداحافظ ...

بدون خداحافظی قطع کرد ... اخمام رفت توهم ... کیان تا به حال باهام اینجووری نبوده ... با حرص به مامان جواب  
کیان رو گفتم و رفتم توی اتاقم ...

دیگه حالو حوصله فیزیک خوندم نداشتم ... داشتم کتابمو ورق میزدم که در زدن ...

\_ بفرمایید ...

دایی اومد داخل ... لبخندی زد ... نگاهی به اتاقم کرد و گفت : این یه سالی که من نبودم اتفاقای قابل توجهی افتاده  
...

متوجه منظورش شدم و با حرص بالشتو پرت کردم طرفش و گفتم : من همیشه مرتب بودم ...

با خنده نشست کنارم و گفت : بر منکرش لعنت ...

دستشو دور شونه ام حلقه کردو گفت : خیلی دلم واست تنگ شده بود ...

\_ ولی من اصلا دلم واستون تنگ نشده بود ...

نگام کردو با نارحتی ساختگی گفت : آخه چرا؟! داییت که اینقدر دوستت داره ...

\_ دوستم داری؟! بخدا نزار دهنم باز بشه ها ... توی این یه سال چندبار زنگ زدی بهم!؟

منو به خودش فشرد و آروم گفت : جایی بودم که نمیتونستم حتی غذا واسه خوردنم پیدا کنم ...

ازش فاصله گرفتم و گفتم : هیمالیا هم تلفن داره تو کجا بودی ؟

دایی \_ نداره خب دختر خوب ... یک ماه اونجا گیر کرده بودیم ...

مخم سوت کشید ... یه ماه توی برف و بوران ...

\_ به ماهش اونجا بودی ... یازده ماه بقیه شو کجا بودی ؟

لبو لوچشو آویزون کرد و گفت : میدونم بهت زنگ نزدم و از دستم ناراحتی ولی تمام سعی خودمو کردم واسه تولدت برسم ...

امروز مگه چندم بود؟! شیرجه زدم طرف گوشیم تا ببینم امروز چندمه ... که دایی گفت : یه هفته دیگه مونده ... قول دادم ببرمت کویر ...

با حرص نشستم روی صندلیم و گفتم : امتحانا داره شروع میشه ... مامان نمیداره ...  
با لبخند گفت : اون با من ...

و دستمو گرفتم و با خودش کشید بیرون از اتاق ... وحید یا ... نشسته بود کنار مامان و داشتن حرف میزدن ... با دیدن ما به طرفمون برگشتن ...

مامان \_ مهرداد این چه وضعه؟! دوستتو اینجا تنها گذاشتی رفتی توی اتاق ؟

دایی \_ شرمنده آبجی ...

و نشست کنار وحید ... زبونم نمیچرخید بهش بگم وحید ...

دایی \_ آبجی ما فردا میخوایم بریم یزد ...

مامان درحالی که چاییشو میخورد گفت : ما؟!!

دایی \_ منو وحیدو این فسقلی ...

مامان نگام کردو گفت : کیانا نمیتونه جایی بره ... هفته دیگه امتحاناتش شروع میشه ...

دایی \_ میریم دوروزه برمیگردیم ...

مامان \_ ولی ...

دایی \_ مریم ولی نداره دیگه بگو باشه ...

مامان \_ با کامرانه ... اگه اون قبول کرد من حرفی ندارم ...

از خوشحالی میخواستم پیرم دایی رو ببوسم ... راضی کردن بابا هم مثل آب خوردن بود ...

بعد از خوردن نهار رفتم توی اتاقم که شاید یکم بخونم ... غرق درس خوندن بودم که صدای مامان اومد : کیانا ...

از همونجا داد زدم : بله ؟

صدایی از مامان نیومد ... با حرص بلند شدم و خواستم برم طرف در که در باز شد ...

فرناز \_ سلام بر دوست مهربانم ....

نشستم روی تخت ... فرناز نشست کنارم و آرام گفت : این آقا خوشتیپه کیه با مهرباده ؟

\_ اولا مهرباد نه ...

فرناز \_ شرمنده ... آقا!!!! مهرباد ... خب حالا این کیه ؟

با بی حوصلگی گفتم : وارسام ...

چشای فرناز چهار تا شد ... با تردید گفت : وارسام ؟

\_ من گفتم وارسام ... نه بابا گفتم وحید ...

فرناز \_ ولی من شنیدم گفتمی وارسام ...

\_ خیالاتی شدی دختر خوب ...

کمی سرشو تکون داد ... گندش بزندن ... بهشون قول داده بودم اسمی از وارسام نیارم ولی ...

فرناز \_ حالا کیه این وحید جووون ؟

از لحنش خنده ام گرفت ...

\_ بود که یه بار بهت گفتم داییم یه دوستی داره من هنوز ندیدمش و فقط تعریفشو شنیدم ...

فرناز \_ اون وحید بوده ؟

سرمو تکون دادم ... فرناز لبخندی زدو گفت : وای چه جیگری بود ...



\_ بی حیا چشاتو درویش کن ...

فرناز \_ نداشتی به سپهر برسم اینو دیگه نمیذارم ازم بگیری ...

یه جوور حرف میزد که آدم خنده اش میگرفت ...

\_ بابا سپهر سی سال سن داشت بعدشم تو 15 سالت بود ...

فرناز \_ عزیزم مهم تفاهمه ...

\_ اینکه بعلهههههه ...

فرناز \_ بریم پایین ...

\_ فرناز میشینی سرجات ... من که میدونم میخوای خرابکاری کنی ... پارسالو خوب یادمه ...

فرناز با لبو لوچه آویزون نشست و گفت : به من چه ... اصلا به پسراتون ابراز علاقه نمیکنم تا بمونم رو دستتون ...

لبخندی زدم و پا شدم و کتاب فیزیکیمو اوردم و نشستیم و مشغول خوردن شدیم ... نمیدونم چقدر گذشته بود که با

صدای مامات که واسمون میوه آورده بود به خودمون اومدیم ...

فرناز \_ ممنون خاله ... شرمنده بخدا مزاحمتونم شدم ...

با تعجب به فرناز نگاه کردم ... لفظ قلم حرف زدن ازش بعید بود ... مامان رفت بیرون و ما دوباره مشغول درس

خوردن شدیم ... ساعت هفت بود که فرناز دیگه پاشد که بره ...

\_ فرناز جان حالا بشین بعد با دایی یا کیان میبریمت دیگه ...

فرناز \_ ممنون ولی به مامانم قول دادم قبل از هشت خونه باشم ...

\_ پس روتو اونور کن لباسمو عوض کنم بریم ...

فرناز با لبخند پشتشو بهم کردم ... سریع لباسمو عوض کردم ... باهم رفتیم پایین ... رفتم طرف دایی و گفتم : دایی جوون میشه بیای بریم فرنازو برسونیم ... ؟

دایی نگاهی به فرناز کرد و گفت : سلام عرض شد خانم منفرد ....

فرناز \_ سلام ... اومدنی بهتون سلام دادم متوجه نشدید ...

دایی \_ شرمنده ...

و رو به من گفت : الان آماده میشم ...

من و فرناز رفتیم توی حیاط ... بعد از چند لحظه دایی و وحید اومدن ... سوارماشین شدیم ... تمام طول راهو ساکت بودیم ... نزدیک خونه فرناز اینا بودیم که فرناز آرام توی گوشم گفت : فکر نکن تونستی منو خر کنی ... نخیر فهمیدم که گفتمی وارسام ...

نگاش کردم که با لبخندی گفت : واقعا شبیه شه؟!

آروم گفتم : بدون ذره ای تفاوت ...

فرناز \_ پس خوش سلیقه ای ...

لبخندی زدم ... با اینکه باور نکرده بودن ولی تظاهر میکردن حرفامو قبول دارن ... واقعا که دوسشون داشتم ... یهوایی گونه فرنازو بوسیدم ... با تعجب برگشت و نگام کرد ...

\_ خیلی دوستت دارم ...

لبخندی زد و آرام گفت : آره گوشام مخملی شد ...

و رو به دایی گفت : ممنون همینجاست ...

دستمو فشرد و رو به دایی گفت : ممنون آقا مهرداد ... زحمت کشیدید ...

دایی \_ چه زحمتی ... به خونواده سلام برسونید ...

فرناز پیاده شد و گفت : خداحافظ ...

داشتم به رفتن فرناز نگاه میکردم که دایی با خنده گفت : من موندم چجوری شما دوتا خودتونو نگه داشتید و حرف نزدید ؟

هیچی نگفتم ... فقط لبخند زدم ... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمو بستم ...

با صدای مامان چشمو باز کردم ...

مامان \_ یک ساعته دارم صدات میزنم بدو دیرت شد ...

نگاهی به ساعت کردم ... نیم ساعت دیر تر بیدار شده بودم ... باعجله از روی تخت پایین پریدم و رفتم طرف دستشویی ... درحالی که داشتم دکمه مانتومو میبستم گفتم : مامان یکيو بیدار کن منو ببره ...

دایی \_ سلام صبح بخیر فسقلی دایی ...

دستشو گرفتم و کشیدمش طرف در و گفتم : دایی بدو دیرم شده شدیدا ...

دایی ایستاد و با خنده گفت : اینجوری پیام ؟

نگاش کردم ... خنده ام گرفت ... دایی با لبخند رفت داخل تا لباسشو عوض کنه ...

دایی منو رسوند مدرسه و رفت ... امتحانو دادمو اومدم بیرون ... نشستم روی یکی از نیمکتهای خراب پشت کلاسها و سرمو گذاشتم روش ...

مریم \_ امتحانو بد دادی ؟

سرمو بلند کردم و گفتم : نه بابا داشتم فکر میکردم ...

مریم به شوخی گفت : به کی !؟

\_ باید بگی به چی ...

نشست کنارمو گفتم : میدونی داری الکی بهش فکر میکنی !؟

\_ به کی؟

مریم \_ کسی که اونموقع بخاطرش گریه میکردی ...

\_ بیخیال مریم ... توهم زده بودم ...

فرناز با جدیت از دور گفت : داره دروغ میگه ...

هردوتامون بهش نگاه کردیم ...

مریم \_ کی داره دروغ میگه!؟

فرناز منو هل داد طرف مریم و نشستو گفت : نمیدونم ... اصلا بحث سر چی بود؟

مریم با حیرت گفت : تو که نمیدونی داریم راجب چی حرف میزنیم چرا نظر میدی!؟

فرناز \_ واسه خالی نبودن عریضه ...

من و مریم با صدای بلندی شروع کردیم به خندیدن ... خوده فرنازم خنده اش گرفته بود ... ظهر دایی اومد دنبالم ...

قبل از اینکه بریم خونه رفتیم یه فروشگاه بزرگ و دایی یه لیستو داد دستم و گفت : همه شو بردار ...

نگاهی به لیست کردم ... ای خدا ... حال نداشتم ... یه چرخ دستی برداشتمو راه افتادم ... دو صفحه لیستو پیدا کردم

خالی کردم توی چرخ دستی ... بردم طرف مسئولش تا حساب کنه ... دایی هم وسایلی که گرفته بودو آورد و همه

رو حساب کردن ... اگه بگم سی تا پلاستیک بزرگ بردیم توی ماشین بی راه نگفتم ... مونده بودم مگه چند روز

میخواستیم اونجا بمونیم ... بعد از خرید رفتیم خونه ... داشتم از گشنگی میمردم ... بیحال رفتم طرف اتاقم ... لباسمو

عوض کردم و برگشتم پایین ... دایی داشت با وحید حرف میزد ... ولی بخدا این وارسامه حالا ببینید کی گفتم ...

با صدای دایی چشممو باز کردم ...

دایی \_ پاشو دیگه فسقل دایی ...

\_ میخوام بخوابم ...

دایی \_ پس کویر بی کویر دیگه؟!

\_ آره ...

بلند شدو گفت : باشه پس ... منم رفتم بخوابم ...

تازه دوزاریم افتاد چی گفتم ... سریع از تخت پریدم پایینو جلوش ایستادم و گفتم : نه بریم...

دایی با خنده گفت \_ حالا فکر نکن منم از رفتن پشیمون میشدم ... ساکتو گذاشتم توی ماشین ... دستو صورتتو بشور و بیا صبحونه بخور راه بیفتیم ...

\_ چشم ...

دایی رفت بیرون ... سریع جهیدم طرف تخت ... مرتبش کردم ... لباسمو عوض کردم و اومدم بیرون ... رفتم طرف دستشویی ... دستو صورتمو شستم و اومدم توی آشپزخونه ... با دیدن وحید سلام دادم ... سرشو بلند کرد و جوابمو داد ... نشستم کنار دایی و مشغول خوردن شدم ...

از مامان و بابا خداحافظی کردیم و راه افتادیم ... هنوز ماشین حرکت نکرده بود که چشم گرم شد ...

با صدای خنده وحید و دایی از خواب پریدم ....

دایی \_ حالا میبینیم وحید ... بینم کی میگیرتش ...

نشستم ... سرمو از بین دوتا صندلی بردم جلو و گفتم : چیو ؟

دایی \_ بالاخره بیدار شدی خوشخواب ؟

\_ اوهوم ... حالا چیو میخواید بگیرید ؟

دایی به وحید اشاره کرد و گفت : این جناب یه مار داره ... میگه نمیتونم بهش دست بزنم ...

\_ ماری که نیش نداشته باشه که ترس نداره ...

وحید \_ نیش و زهر داره ...

\_ واقعا!!!!؟

وحید \_ آره ... نمیتونه نیشم بزنه ...

آره دیگه ... با وجود اون گردنبند هر چقدرم این مار بیچاره بهت زهر بزنه نمیگیری ...

کلمه آخر و بلند گفته بودم ... دایی با تعجب گفت : چی !؟

\_ هیچی ... هیچی ...

تکیه دادم به صندلی ... نگامو کشیدم بیرون ولی با دیدن نگاه وحید خشکم زد ... با البخند داشت نگام میکرد ...  
چشاش هم میخندیدین ... بچه مردم دیوونه شده ... نگامو ازش گرفتم ... ولی توی دلم یه جورایی خوشحال بودم ...

-----

رسیدیم یزد ... قرار شد شب اونجا بخوایم فردا بریم کویر ... رفتیم خونه وحید ... ساکمو گذاشتم توی یه اتاقی و  
چراغو روشن کردم ... این که اتاق مهمونا نبود ... فکر کنم اتاق ...

هنوز فکرمو کامل نکرده بودم که وحید از پشت سرم گفت : تو اینجا ای؟!

\_ ببخشید نمیدونستم اتاق شماست ...

وحید \_ میخواستم بهت بگم بیای همینجا ...

و رفت توی اتاق و از توی کمد یه سری کاغذ برداشته گفت : تو خسته ای استراحت کن ... ما همینجاییم کاری  
داشتی صدامون کن ...

\_ باشه ممنون ...

رفتم توی اتاق و درو بستم ... لباسمو عوض کردم ... میخواستم بخوابم ولی خیلی گشنه ام بود ... اومدم بیرون ...  
نشسته بودنو یه سری کاغذ جلوشون ... دایی که داشت میرفت ... همونجا چرت میزد ...

\_ من گشنه ...

وحید بلند شدو گفت : تو اینا رو نگاه کن من برم به کیانا غذا بدم ...

هردو وارد آشپزخونه شدیم ... یه بسته ای رو دراورد از توی یخچال و گفت : تنها غذای موجود ...

و گذاشت توی مایکروویو ...

\_ به سوال پیرسم ؟

وحید نگام کرد و گفت : دوتا پیرس ...

لبخندی زدمو گفتم : اصلیتی کجایی هستی ؟

وحید \_ بچه خوزستانم ...

\_ منظورم خانواده پدریتونه ... به کجا برمیگرده ؟

وحید \_ نمیدونم ...

خواست بره که گفتم : الکی خودتو نزن به اون راه ... نگو که وارسام نیستی ...

دیگه نمیتونستم تحمل کنم ... باید میگفتم ... وحید با تعجب بهم نگاه کرد و گفت : وارسام !؟

\_ آره ...

وحید لبخندی زد و گفت : خیالاتی شدی ... من وحید م ... دوست داییت ...

با تمسخر گفتم : خیالاتی شدم نه !؟

دست بردمو پیرهنشو کنار زدم ... زنجیری که فکر میکردم متعلق به گردنبنده جاودانگیه مال یه چیز دیگه بود ...

خشکم زده بود ...

وحید \_ دنبال چی میگردی ؟

نتونستم بمونم ... دویدم طرف اتاق ... خودمو انداختم توش و درو بستم ... نشستم پشت در ... اون وارسامه ... من

مطمئنم ... ولی گردنبنده نداشت ... هم خودمو ضایع کرده بودم هم یه علامت سوال توی ذهن وحید پیش اومده بود

... باید چیکار میکردم ... خودمم نمیدونستم ... خودمو انداختم روی تخت و گفتم : ازت بدم میاد ... تو گفتی تنهام

نمیداری ...

اشک گونه مو خیس کرد ... دوست داشتم برمیگشتم هیزلند ... حتی اگه وسط جنگ باشه ...

با صدای دایی چشمو باز کردم ...

دایی \_ کیانا باز کن درو ...

نشستم ... تازه فهمیدم کجام ... پشت در خوابم برده بود ... کشو قوسی به بدنم دادمو بلند شدم و درو باز کردم ...  
دایی با دیدنم با اخم گفت : چی گذاشتی پشت در ؟

\_ چیزی نذاشتم خودم پشت در بودم ... پشت در خوابم برده بود ...

دایی \_ ای جان ... بیا صبحونه بخور بریم باغ وحش وحید ...

\_ چی؟!

دایی \_ وحید به جایی داره پشت خونشون توش چند تا حیوون داره بریم نشونت بدم ...

\_ چه حیونایی؟!

دایی با حرص گفت : میای یا نه ...

تند دویدم رف دستشویی ... دستو صورتمو شستم صبحونه خوردمو آماده شدمو رفتیم بیرون از خونه ... ساختمون رو دور زدیم ... به ساختمون دیگه پشتش بود ... دایی دستمو کشیدو گفت : بدو دیگه ...

درو باز کرد و خودش رفت داخل ... میترسیدم برم داخل ... از چیزایی که نمیدونستم داخله یا نه میترسیدم ...  
بالاخره نفس عمیقی کشیدمو پامو گذاشتم داخل ... هنوز چند قدمی نرفته بودم تو که به چیزی نشست روی سرم ...  
داشت موهامو میکشید ... دلم نمخواست فکر کنم چیه ... با وحشت داشتم به اطراف نگاه میکردم تا یکی کمکم کنه ... ولی هیچکدومشون نبودن ...

وحید \_ ماروین پیر پایین ...

هرچی که بود از روی سرم پایین پرید ... برگشتم تا ببینم چی بوده ... به میمون نشسته بود روی شونه ی وحید ...  
داشت به موز میخورد ... چشم افتاد به وحید که داشت نگام میکرد ... با افضاحی که به بار آورده بودم خجالت میکشیدم توی چشاش نگاه کنم ... پشتمو بهش کردم که مثلا میخوام حیوونا رو نگاه کنم ... به طرف یه طوطی که توی قفس بود کشیده شدم ... چقدر خوشگل بود ...

\_ سلام خوشگل خانوم ...

وحید \_ پسره ...



کنارم ایستاد ... به جورایی از فراری بودم ... ازش دور شدمو رفتم طرف شیشه مارها ...

\_ این چه ماریه ؟

وحید \_ بو آ ...

\_ از کجا آوردیش ؟

وحید \_ یکی از دوستانم بهم هدیه داده ...

\_ به مردم چی هدیه میدن ...

رفتم طرف یه قسمت ... یه شیشه بود توش شیشه ها متعدد بود ... توی هر کدومشونم یه عقرب یا یه عنکبوت ...  
ووی چه دیوونه هستش این ... ادم آخه از اینا نگه میداره ... ! رفتم جلوتر ... یه یه دیواره شیشه ای بود تا سقف ...  
هیچی توش نبود ... یه لحظه زد به دهنم نکنه هایدنه ... ولی نه بابا ... هایدن که جاودانه نیست ... برگشتم تا از وحید  
سوال کنم که یهو یه چیزی کپی هایدن ولی کوچیکش ظاهر شد ... دهنم یه متر باز موند ... بخدا این دیگه باعث  
میشد مطمئن شم این وارسامه ... برگشتم طرفشو گفتم : این چیه !؟

با چشای گرد شده اومد نزدیکمو گفت : میبینیش ؟

\_ بله چون دست راستم شکسته ...

وحید \_ تو از کجا میدونی ...

نذاشتم ادامه بده ... رفتم نزدیک تر و گفتم : حالاهم انکار کن وارسام نیستی ... ولی دیگه از چشمم افتادی ...

با عصبانیت زدم بیرون ...

رفتم توی اتاق و درو بستم ... نشستم پشتش ... چرا داشت دروغ میگفت ... چرا انکار میکرد ... چرا ؟ مگه چی شده  
بود ... اگه منو نمیخواست باید ذهن منم مثل اونا پاک میکرد ... چرا اینکارو نکردن !؟

وحید \_ کیانا ؟

جوابشو ندادم ...

وحید \_ کیانا باید باهات حرف بزوم ... این چیزی که تو میگی درست نیست ... من وارسام نیستم ...

\_ پس اون ایجا چیکار میکنه ... اونم مثل هایدنه ...

وحید \_ درسته ... درو باز کن تا یه چیزی رو بهت بگم ...

بین خواستن و نخواستن گیر افتاده بودم ... بار دیگه که صدام زد از سرجام بلند شدم ... درو باز کردم ...

وحید \_ باید یکیو نشونت بدم ...

\_ خواستی بهم توضیح بدی ... توضیح بده دیگه ...

وحید \_ من نباید توضیح بدم ... یکی دیگه باید توضیح بده ... اونی که دنبالت میگرده ...

با تعجب داشتم نگاهش میکردم که گفت : میای ؟

\_ کی دنبالم میگرده !؟

وحید \_ وارسام ...

\_ پس تو ... ؟

دستم گرفت و منو کشید طرف یه اتاق ... درشو باز کرد ... منو فرستاد داخل و خودشم اومد داخلو درو بست ... یه

دستبند که دو سه دور پیچیده شده بود دور دستش رو باز کرد و بست دور گردن من ... یه کاغذ هم از جیبش

دراورد و گفت : اینو بخون ... میری پیش وارسام ...

هنوز داشتم با تعجب نگاهش میکردم که گفت : بخون ...

کاغذو نگاه کردم ...

\_ من جاودانگی نمیخواهم اگر به قیمت مرگ کسی تمام شود ... من زندگی میخواهم با مردم نه جاودانگی بدون آنها

...

چقدر چرته معنیش ... یهو همه چیز چرخید ... چشممو بازو بسته کردم به اطراف نگاه کردم ... توی یه اتاق بودم ...

رفتم طرف درش و درو باز کردم ...

صدای وارسام میومد : مگه بهتون نگفتم اینا رو بزارید سر جاشون ؟

\_ ولی قربان اینا رو بانو دادن که بزاریم اینجا ...

صدای فریاد وارسام بلند شد : من اینجا حرف اولو میزنم یا بانوتون !؟

چند قدم رفتم جلوتر .. زبونم بند اومده بود ... چند قدم باهاش فاصله داشتم ... هنوز داشت با خدمتکارا دعوا میکرد ... نفسمو توی سینه حبس کردم که صداش کنم ... دهنمو باز کردم تا صداش بزخم که برگشت طرفم ... چند لحظه خیره نگام کرد ... منم داشتم بی هیچ واهمه ای به چشاش نگاه میکردم ... اونقدر حواسم پرت بود که با سیلی که بهم زد افتادم روی زمین ...

هنوزم وقتی عصبانی میشد نمیتونست نیروشو کنترل کنه ... قبل از اینکه به خودم پیام موهامو چنگ زدو بلندم کرد ... از درد میخواستم جیغ بکشم که با صدای بلند گفت : مگه نگفتم نمیخوام اینجوری ببینمت !؟

ماتم برد ... داشت چی میگفت ... !؟

وارسام \_ مگه نگفتم بهت نمیخوام خودتو تغییر بدی !؟ اونم مثل ... روبی ...

صداش میلرزید ... چشاش سرخ شده بود ... با بغض گفتم : خودمم ... روبی ام ...

منو پرت کرد روی زمین ... با فریاد گفت : دفعه قبل بهت گفتم اگه یه بار دیگه اینکارو بکنی زنده ات نمیذارم ... نگفتم !؟

\_ من خودمم ...

اون بدون توجه به حرف من داد زد : نگهبانا ؟

به لحظه نکشیده چندتا نگهبان اومدن ...

وارسام \_ ببردش توی سیاه چاله ...

سربازا اومدن طرفم که داد زدم : من کیانام چرا باورت نمیشه ...

با خشم خواست به طرفم حمله ور شه که یکی گرفتش ... چارلی بود ... چارلی هم عصبانی بود ...

چارلی \_ خونسردی خودتو حفظ کن ...

وارسام \_ چطوری؟! فقط داره عذابم میده ...

صداش پر از عجز بود ... نشست گوشه صندلی ای که یکی از سربازا آورد و سرشو گرفت بین دستشو گفت : فقط از جلوی چشم دورش کن ...

\_ من ...

چارلی \_ خفه شو هلنا ... خفه ...

دیگه لال شدم ... اونا منو یکی دیگه میدیدن ... سربازا بازومو گرفتند منو از اتاق آوردن بیرون ... انتظار چنین برخورد باشکوهی رو نداشتم ... بغضمو خلاصه کردم به قطرات اشکی که روی گونه ام سر میخوردند ...

سربازه منو برد توی سیاه چاله و رفت بیرون ... تاریک تاریک بود ... همونجا به در تکیه دادم ... میترسیدم برم جلوتر ... نشستم روی زمین و سرمو گذاشتم روی زانو هام ...

با برخورد در به کمرم نفسم بند اومد ... خیلی بده خواب باشی و بعدش با برخورد گوشه در به پهلو از خواب پیری ... کمی خودمو کشیدم کنار ... در باز شد ... با وری که اومد داخل فهمیدم سوفیه ...

\_ سوفی!؟

نشست کنارمو با خشم گفت : هلنا تو چرا نمیفهمی نباید جلوی عالیجناب تغییر چهره بدی اونم نه چهره بقیه چهره ...

ادامه نداد ... انگار اسمم ممنوعه بود ... با بغض گفتم : من روبی ام ... دروغ نمیگم ...

سوفی \_ بس کن ...

\_ یادته اولین بار توی جنگل دیدیمت ... یادته تو منو فرستادی پیش جک ... الیویا وقتی جنگ شروع میشه توی خواب راه میره ... منو واسه محافظت از الیویا گذاشتی ولی بعدش من با هایدن رفتم پیش وارسام ... ما دوتا با اون اژدها هرکان جنگیدیم ... من با تیر زدم توی چشمش ...

نگاهمو به سوفی دوختم تا عکس العملی نشون بده ...

مهسا: پس کارت ردیف شد خانم بله رو داد آره؟ آئید: بله که داد. فقط نمیدونم چه جورى مش جعفر باغبون و راضی کنم. پریروز داشت درختارو حرس میکرد و ایساده بودم بهش نگاه میکردم اما چون فاصله داشتم درست نمیدیدم رفتم یکم جلوتر تا بهتر بینم یه دفعه مثل این بچه ها که سر جلسه ی امتحان نشستن میبینن بغل دستیشون داره تو برگه شون سرک میکشه همچین خودشو آورد جلو من که من دیگه هیچی ندیدم هرچقدر هم این ور اون ور کردم بازم نتونستم چیزی بینم یعنی نداشت انگار میخواستم از رو برگه امتحانیش تقلب کنم. سپس اهی کشید و دستش را تکیه گاه چانه اش قرار داد. مهسا که داشت میخندید روی نیمکت تکانی خورد و گفت: خوب حق داره بنده خدا من تورو میشناسم میدونم چه جورى نگاه میکنی حتما " طفلکی احساس خطر کرده بود. آئید سرش را از روی دستش برداشت و با نگاه پرسشگری گفت: چه جورى نگاش میکردم؟ مهسا: مثل یه سگ هار. وقبل از اینکه آئید بتواند عکس العملی نشان دهد از جا پرید و پا به فرار گذاشت. آئید: آقای دکتر حال خانم چه طورن؟ عصر دوشنبه بود و طبق برنامه ای که آئید در این یک ماه یاد گرفته بود دکتر سعیدی به ملاقات خانم احتشام آمده بود تا از سلامتی ایشان مطمئن شود. و الان آئید در حال بدرقه ی دکتر سعیدی بود. دکتر: حال جسمانیشون که خوبه از نظر روحی هم خیلی بهتر شدن. یک ماه قبل به قدری عصبی و تندخو بودن که خودشونم از دست خودشون خسته شده بودند اما این یک ماهی که شما اومدید خیلی روحیشون عوض شده از این رو به اون رو شدن. آئید: آقای دکتر چی کار میشه کرد که دیگه به حالت قبل بر نگردن؟ دکتر: برای اینکه دیگه به حالت سابق برنگردن تغییرات میتونه کمک بزرگی بهشون کنه. آئید: چه تغییراتی. دکتر: تغییره چیزایی که ایشون و یاد گذشته های ناراحت کننده و تنهایی میندازه. مثل تغییر دکور و فضای خونه. تغییر تو برنامه های روزانه و خیلی چیزایی دیگه. فکری با سرعت نور از ذهن آئید و گذشت و لبخند را بر لبهای او آورد. آئید: متوجه شدم آقای دکتر از راهنماییتون خیلی متشکرم. بفرمایید براتون شربت بیارن. دکتر: نه ممنون خیلی کار دارم باید برم شمام زحمت نکشید من خودم میرم. آئید: نه خواهش میکنم. آئید دکتر را تا دم سرسرا راهنمایی کرد و آنقدر همانجا ایستاد تا ماشین دکتر از در باغ خارج شد. سپس به داخل سالن بازگشت. مهسا: جدی دکتر این و گفت؟ آئید: آره گفت تغییرات درست و حسابی لازمه تا کلا " دیگه یاد تنهاییاش نیوفته. مهسا خوب تو می خوای چی کار کنی؟ آئید: یه فکرایى کردم اما نمیشه وسط هفته انجامش داد آخه من کلاس دارم و اصلاحاتم زمان بره. باید بزارم واسه آخره هفته که کامل خونم. مهسا: فکر میکنی طراوت جون راضی بشه؟ آئید: مهم نیست راضی بشه یا نه من انجامشون میدم. مهسا: اگه عصبانی بشه و اخراجت کنه چی؟ آئید: اینم مهم نیست مهم اینه که من بتونم کاری کنم که طراوت جون دیگه افسردگی خفتش نکنه. واسه همینه که به من پول میده. اون بهم اعتماد کرده و همه ی کارای خودش و خونشو سپرده دست من. منم باید همه ی سعیم و برای بهبودی کاملش انجام بدم. مهسا: فکر نمیکنی زیادى بهت وابسته شده؟ آئید: چرا. مهسا: این جورى وقتی بخوای بری خونت دوباره افسرده میشه. آئید: تو میدونستی طراوت جون فکر میکنه من از یه خانواده ی فقیرم و به این کار به خاطر پولش خیلی نیاز دارم؟ مهسا: نه جدی؟ تو چرا راستشو نگفتی. آئید: آخه یه جورایی جالبه. فکرشو بکن دختر یه کشاورز فقیر که به نون شبشم محتاجه. مهسا: برو دیوونه تو هنوز آدم نشدی؟ آئید: نه. امیدوارم نباش که من آدم بشو نیستم. ولی خدا کنه بچه های طراوت جون هوس مسافرت به سرشون بزنه. که اگه من رفتم خونه احساس تنهایی نکنه. مهسا: آره خدا کنه. پس با این حساب اردوی این هفته نمایى نه؟ آئید: این هفته؟ کسی به من چیزی نگفت. حالا کجا میخواید برید؟

مهسا: کوه. بابا این اخوانم من و خفه کرد چپ میره راست میره میگه " خانم کیان تشریف میارن؟ خانم کیان تشریف نمیارن؟ خانم کیان.. خانم کیان... " مردم از بس به سوالی این یارو جواب دادم. آئید: منم مردم از بس به خاطر تو تحت نظر گرفته شدم. مهسا: چی؟ آئید با سر اشاره ای به یکی از درختها کرد که شخصی به طرز کاملاً ناشیانه سعی داشت خود را پشتش مخفی کند. آئید: عاشق دل خسته تون زاغ سیاهتون و چوب میزنه. بین چه جوری داره قایم میشه. این کاراگاه بازی من و کشته. مهسا که سعی داشت نشان دهد که پسر را ندیده و به او توجهی ندارد با اخم گفت: چی کارش داری بنده خدا رو بزار شاد باشه. آئید: اوهو چه طرفدارشم شدی از حالا. تو که اینقده دوس ست اومده ازش چرا بله نمیگی که ما هم از اطلاعات ایشون سر جلسه ی امتحان بهره مند بشیم؟ مهسا: اه آئید خودتو لوس نکن.. اه این جوری تابلو نگاش نکن... اه روتو برگردون آبرومو بردی... اصلاً" بیا بریم سر کلاس تو جنبه قدم زدن ندارینزدیک ظهر بود و خانم احتشام در کتابخانه مشغول مطالعه بود نیم ساعتی میشد که بر روی یک صفحه از کتاب گیر کرده بود بارها و بارها این صفحه را خوانده بود اما چیزی از متنش دستگیرش نشده بود. اصلاً" تمرکزی روی نوشته ها نداشت چون نیم ساعتی میشد که صدا های عجیب و غریب و گاهی فریادهای بلند و آزار دهنده از کل عمارت به گوش میرسید. انگار شخصی داشت به کل خانه فرمان میداد. از همه جای خانه صداهایی بلند شده بود انگار خانه در حال ویرونی بود. معمولاً" این وقت روز خانه در آرامش و سکون کامل به سر میبرد چون خانم احتشام علاوه تلاش و تهدید زیاد نتونسته بود به آئید بفهمونه و یاد بده که صبح ها زود بیدار بشه و راس ساعت هفت سر میز صبحانه حاضر بشه. یک هفته ی اول ورود دختر جوان، هم خود او و هم خانم احتشام تلاش زیادی برای بیدار شدن و بیدار کردن آئید راس ساعت تعیین شده کردند اما بعد از گذشت یک هفته وقتی دیدند تلاشهایشان به نتیجه نمیرسد و آئید به هیچ طریقی زود تر از هشت و نه بیدار نمیشود دیگر بیخیال شده بودند. برای خود خانم احتشام نیز سوال بود که این دختر جوان چگونه توانسته در همان ساعات اولیه ی آشنایی جایی بسیار محکم در دل او اشغال کند به گونه ای که به راحتی از خطاها و سر به هوایی های او که کم هم نبود میگذشت. حتی خدمتکاران نیز پی به علاقه ی خانم خانه به پرستار جوان و تازه کار خود برده بودند زیرا تا کنون ندیده بودند که خانم با کسی به این نرمی رفتار کند یا در برابر خواسته های کسی اینگونه کوتاه بیاید. مگر نه اینکه او همان کسی بود که روحیه ی گذشته ی خانم را به او باز گردانده بود و کاری کرده بود که صدای خنده های خانم باز هم در کل عمارت پیچد. خانم هر بار که دخترک را میدید ناخواسته لبخند میزد و روحیه اش به خودی خود خوب میشد. این دختر جوان که با همه در این خانه به طور مساوی با مهر و محبت تمام رفتار میکرد و با همه دوست بود و کل خانه او را دوست داشتند و با اشتیاق گوش به فرمان او بودند... " خود زندگی بود و روح سبز و شاد این عمارت بزرگ. " خانم: خدای من این صداها چیه؟ نکته آئید بیدار شده؟ نگاهی به ساعت کرد. ساعت 5.9 صبح را نشان میداد. خانم: نه امکان نداره اون زودتر از 10 از اتاقش بیرون نیاید. اما این صدا های عجیب فقط از آئید بر میاد. خانم با به یاد آوردن خاطرات آئید در این یک ماه لبخندی به لب آورد. یاد هفته ی اول ورود دختر به خانه افتاد اولین باری که وارد باغ شده بود از هیجان همچون دختر شیطانی به دور خود میچرخید و می دوید و فریاد میکشید و آواز می خواند شعر هایی می خواند که هیچ کدام سر و تهی نداشت انگار چندین شعرو آهنگ را با هم در همزنی ریخته و حسابی همشان زدند و بعد میخواهند این مخلوط عجیب را به زور به خورد مردم دهند. شعر ها نصفه و در هم بود. از اینها بد تر صدای خواننده بود که بی هیچ نظمی فریاد میکشید. هر جا که دوست داشت کلمات را میکشید و ریتم ها را به دلخواه عوض میکرد. خانم احتشام اولین باری که با این صحنه رو

به رو شده بود از تعجب و شگفتی قدرت تکلم خود را از دست داده بود. نمی دانست به این دختر شیطان و شاد و بازیگوش که کل خانه را بهم ریخته است چه باید بگوید. نگاهی به دورو برش انداخته و در کمال تعجب دیده بود که ده ها چشم از پنجره ها و در ها به دختر نگاه میکنند و در نگاه همه ترس و تعجب موج میزد. همه بدون استثنا منتظر بودند که صدای فریاد خانم احتشام را بشنوند که با داد دخترک را اخراج میکند. اما وقتی لبخند خانم را دیدند همه نفسی از آرامش کشیدند. یک بار هم خانم احتشام در اتاق کارش مشغول رسیدگی به حسابها بود که صدای دادو فریادی از باغ شنید انگار در باغ دعوا شده بود. با عجله خود را به بیرون ساختمان رساند تا ببیند علت سر و صدا چیست. با چشمان گشاد شده دید که ظاهراً "دعوی در کار نیست و این آئید است که با صدای بلند و استدلال و دلایل علمی سعی دارد که به مش جعفر بفهماند آفت کشی که برای گلهای جدید به کار میرسد درست نیست و این سم به گیاه و خاک آسیب میرساند. اما مش جعفر به حرفهای او توجهی ننمیکرد و قصد داشت کار خود را انجام دهد و دلیلش هم این بود که سالهاست که از همین سم برای گیاهان مختلف استفاده میکند و همیشه هم جواب خوبی میگیرد. و آئید شمرده شمرده و آرام به او میگفت: آخه مش جعفر آفت این گله با بقیه فرق میکنه. این آفتها یه سم دیگه میخوان اینی که شما ازش استفاده میکنید فایده نداره فقط الکی خاک و آلوده میکنید. خانم در حال یادآوری خاطرات بود که صداها بلند تر شد. خانم: دیگه تحملم تموم شد باید برم بینم این صداها مال چیه. خانم کتابش را محکم بست و از جا بلند شد. به لطف تمرینها و کمکهای آئید پا دردش بهتر شده بود و دیگه برای راه رفتن از چرخ استفاده نمی کرد. خانم احتشام وارد سالن اصلی شد و از وحشت چیزی که میدید در حال سکتی بود. کل وسایل خانه بهم ریخته بود و همه چیز جابه جا شده و هیچکدام از وسایل سر جایشان نبودند. کلی آدم هم در رفت و آمد بودند و وسایل را از این سمت بسمت دیگه میبردند. آئید هم وسط این هرجو مرج ایستاده بود و یک دست را به کمر زده بود و با دست دیگه به خدمتکاران اشاره میکرد و جای جدید وسایل را نشانشان میداد.

خانم: آئید... آئید... آئید با شنیدن صدای فریاد گونه ی خانم احتشام رو بر گرداند و وقتی خانم را دید به سمت او آمد. آئید: سلام طراوت جون صبح بخیر. با من کاری داشتید؟ خانم: آفتاب از کدوم طرف در اومده که تو این ساعت صبح بیداری؟ سحر خیز شدی؟ بگو بینم اینجا چه خبره؟ سیلی زلزله ای چیزی اومده؟ این همه آدم اینجا چی کار میکنن؟ با وسایل خونه چی کار دارن. آئید با شوق فراوان دست خانم احتشام را کشید و در حالی که او را با خود به سمت سالن میهمانی می برد گفت: اول طراوت جون شما بیاید اینجا رو ببینید بعد من همه چی و براتون میگم. خانم: اه دختر این چه کاریه میکنی؟ دستمو ول کن الان خدمتکارا میبین زشته. صبر کن خودم آروم آروم میام دیگه. آئید: نه همیشه می خوام شما تند بیان زودم ببینید. خانم: بسیار خوب تند میام فقط تو من و این جو ... خانم احتشام با رسیدن به سالن میهمانی دیگه نتوانست جمله اش را تمام کند. زبانش از این همه تغییر و زیبایی سالن باز مانده بود. فرم چیدمان مبلمان و میزها و وسایل اتاق و زاویه ی قرار گرفتن وسایل در برابر نور خورشید و انعکاس نور از وسایل و ایجاد حاله ای از نور که کل اتاق را احاطه میکرد فضایی رویایی و خیال انگیز را بوجود آورده بود. آئید: اینجا هنوز تموم نشده با اجازتون عصری باید بریم پرده سفارش بدیم. این پرده های سبز قشنگن اما دل آدم میگیره وقتی چند بار میبینتش. باید بریم پرده های روشن انتخاب کنیم. سپس دستی به هم کوبید و گفت: خوب نظر تون چیه؟ چطور شده؟ خانم که نه می خواست مستقیماً تعریف کند نه منکر زحمات او بود با صدایی آرام پرسید: چی شد که به فکر تغییر خونه افتادی؟ آئید: آهان. شما که میدونید من سر خود کاری و نمیکنم درسته؟ آئید با چشمان خیره نشان داد که منتظر تایید حرفهایش است. خانم زیر لب گفت: توی وروجک



کی واسه کارات از کسی نظر خواستی؟ آئید که دید خانم احتشام قصد جواب دادن را ندارد بیخیال تایید شد و به حرف زدن ادامه داد. آئید: کار امروزم سر خود نبود. دکتر سعیدی دفعه ی قبل که اومدن ویزیتتون کردن گفتن واسه اینکه حالتون کاملا" خوب بشه باید فضای اطرافتون تغییره اساسی بکنه. منم کل وکوم دکوراسیون خونه رو ریختم بهم. عصرم نوبت خودتونه میریم خرید یه چند تا لباس رنگارنگ میگیرید تا روحتون شاد شه. خانم: دیگه چی همین یک کارم مونده که تو این سن لباسای جلف بپوشم. آئید: آخه طراوت جون رنگ سبز و آبی و صورتی کجاش جلفه؟ دلتون میاد این حرف و بزنی؟ خوبه همه مثل شما لباسای تیره بپوشن؟ چیه همش مشکی همش سورمه ای آدم دلش میگیره. من که احساس خفگی میکنم. خانم به شوخی به نشانه ی اعتراض ضربه ای به بازوی آئید زد و با خنده گفت: دختره ی شیطان شرم نمیکنی به من میگی لباسات آدم و خفه میکنه؟ آئید: آی... طراوت جون آروم تر دردم گرفت. و با دست کمی بازویش را مالید. آئید: اگه میخواید از این حرفا نزنم باید مثل یه دختر خوب و ناز عصری با من بیاید تا بریم خرید. باشه طراوت جون. و بعد با معصوم ترین نگاهش به چشمان خانم احتشام خیره شد. خانم: خيله خوب میام نمی خواد اون جورى نگام کنی. آئید با خوشحالی پرید و بوسه ای از گونه ی خانم احتشام گرفت. آئید: مرسی طراوت جون خیلی گلی. آئید: طراوت جون طراوت جون پاشید باید حاضر شید وقت رفتنه. آئید با سرو صدای زیاد وارد کتابخانه شده بود و با فریاد خانم احتشام را صدا میکرد. و وقتی خانم احتشام را دید که با خونسردی تمام درون مبلی فرو رفته و با خیال راحت مشغول مطالعه است در جا ایستاد و دستها را به کمر زد و با رنجیدگی گفت: اه طراوت جون شما اینجا نشستید؟ من یک ساعته دارم دنبالتون میگردم کلی هم صداتون کردم. اونوقت شما با خیال راحت اینجا نشستید کتاب میخونید؟ من که گلوم پاره شد. خوب یه چیزی میگفتید. خانم: آخه دختر تو کل ساختمون و رو سرت گذاشتی من اگه جوابتم میدادم تو نمی تونستی بشنوی. آئید: در هر صورت شما باید یه صدایی میکردید. سپس صاف ایستاد و با شتاب گفت: خوب پاشید. خانم احتشام بدون اینکه سرش را از روی کتاب بر دارد گفت: چرا پاشم؟ آئید: ایا به همین زودی یادتون رفت؟ خانم احتشام کتابش را بست و روی پاهایش گذاشت و با تعجب به آئید نگاه کرد: چی و فراموش کردم؟ آئید وا داد و با صدایی رنجیده گفت: طراوت جون اذیت نکنید دیگه. مگه قرار نبود عصری بریم خرید واسه شما؟ خانم احتشام دستی به پیشانی زد و گفت: آه به کل یادم رفته بود. بعد با چشمانی التماس آلود گفت: آئید جان حالا همیشه بی خیال بشیم. آئید لبخندی زد. خانم احتشام که همیشه از فرم صحبت کردن آئید ایراد میگرفت و میگفت: "یه دختر خانم جوان باید متین و موقر باشه اصلا" خوب نیست که از این کلمه های عجیب استفاده کنه. اینا چیه تو میگی؟ باحاله - فاز میده - ضایست - سه میشه - بی خیالش - خیلی توپه ... " و الان خود خانم احتشام ناخواسته یکی از همین کلمه های ناجور را به کار برده بود. آئید لبخندی از روی شیطنت زد و گفت: نه طراوت جون همیشه بی خیالش شیم باید حتما" بریم. و روی کلمه ی بی خیال تاکید کرد. خانم احتشام که متوجه اشتباه خود شد لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت و زیر چشمی به آئید نگاه کرد. خانم: دختره ی وروجک حالا نمیشد اشتباه من پیرزن و به روم نیاری؟ آئید لبخندی گشاد زد و ابرویی بالا انداخت و گفت: نوچ نمیشه. بعدشم شما هنوز جوونید چرا اصرار دارید خودتون و پیر بدونید؟ شما کلی وقت واسه جوونی دارید الانم که یه جورایی مجردید. باید استفاده کنید. خانم احتشام که از صحبتهای آئید لذت میبرد گفت: بسه دختر پاشم پاشم آماده شم. تو هم کمتر هندونه زیر بغل من بذار. حاضر شدن خانم احتشام نیم ساعتی طول کشید. بعد از آن به همراه آئید سوار ماشین شدند. کمی از راه را که طی کرده بودند آقا محمود راننده ی خانم احتشام از آئید پرسید: آئید خانم کجا برم؟ آئید: ما امروز می خواییم



واسه خانم کلی خرید کنیم . پیش پیش شرمندتونم که باید کلی منتظر باشید و خسته میشید . سپس آدرس یکی از مراکز خرید را به راننده داد و رو به خانم احتشام گفت : طراوت جون من واسه اینکه شما راحت باشید چند روز پیش با دوستانم رفتم چند جا رو گشتم اینجا که میریم لباساش و اینا بهتر از جاهای دیگه بود یعنی من بیشتر پسندیدم . آئید مشغول نشان دادن شهر به خانم احتشام بود تا راه طولانی خسته اش نکند . خانم احتشام با تعجب و حیرت به شهر نگاه میکرد . خانم : خیلی وقته که من شهر و درست و حسابی ندیدم . چند وقته که از خونه بیرون نیومدم قبلشم که واسه کار میومدم بیرون اونقدر فکرم مشغول بود که با اینکه شهر جلو چشم بود اما اصلا" متوجهش نبودم . الان که با دقت نگاه میکنم میفهمم که چقدر تغییر کرده . آئید : آره این شهر روز به روز تغییر میکنه امروز یه شکله فردا یه شکل دیگه . باقی مسیر به حرف زدن در مورد تغییرات شهر گذشت . آقا محمود : خانما رسیدیم . آئید : مرسی آقا محمود اگه لطف کنید ماشین و تو پارکینگ پاساژ پارک کنید شمام همراه ما بیاید ممکنه به کمکتون احتیاج داشته باشیم . راننده : چشم خانم . یک ربعی طول کشید تا ماشین را پارک کنند و وارد پاساژ شوند . آئید : خوب حالا از کجا باید شروع کنیم ؟ آهان اول باید چند دست لباس راحت واستون بخریم . خانم : لباس راحت می خوام چی کار؟ آئید : لباس راحت و اسپرت واسه ورزش و اینکه میخوام از این به بعد تو خونه تیپ اسپرت بزنی . چیه همیشه با این کت و دامنا تیره تو خونه میگردید انگار همیشه آماده اید که برید مجلس ختم . خانم : اه دختر زبونت و گاز بگیر مجلس ختم چیه اون لباسای من خلیم سنگینن . آئید : آره خیلی سنگین ولی تو دل من زیادی سنگینی میکنن . خوب بیاید بریم . و دست خانم احتشام را کشید و با خود به سمت مغازه ای که مد نظرش بود برو و چند دست لباس ورزشی تاپ و تیشرت شیک و سنگین خرید و اصلا" به اعتراضهای خانم احتشام که دائم در حال مخالفت کردن بود توجهی نکرد . پنج ساعت بعد که در حال بازگشت به خانه بودند صندوق ماشین پر بود از انواع لباسها و کفشها و کیف های مختلف و جورواجور و مارکدار که همگی مطابق آخرین مد روز بودند . آئید حتی توانسته بود خانم احتشام را مجبور کند چند شلوار جین در رنگهای متفاوت هم بخرد . و خانم احتشام هر چه کرد نتوانست جلوی او را بگیرد . وارد هر مغازه ای که میشدند آئید به زور خانم احتشام را به سمت اتاق پرو هول میداد و خود برایش لباس انتخاب میکرد و به دستش می داد تا آنها را بپوشد و تا همه را خود به تن خانم احتشام نمیدید اجازه ی خروج را صادر نمی کرد . خانم احتشام در راه هزار بار به آئید گفته بود : من نمی دونم آخه شلوار جین چیه . واقعا" لازم بود ؟ بابا من اینا رو میپوشم احساس خفگی میکنم . و آئید با قاطعیت جواب میداد: بله لازمه من نمیفهمم شما که هیکتون از دخترای 18 ساله هم رو فرم تره چرا این لباسای گل گشاد و می پوشید؟ پس چرا این همه سال اندامتون رو میزون نگه داشتید خوب یه استفاده ازش بکنید . آن شب آئید تا به اتاقش رسید روی تخت ولو شد . داشت از خستگی هلاک میشد اما خوشحال بود که توانسته روحیه ی سابق را به خانم احتشام باز گرداند . آئید : خانم امروز خیلی خوشحال بود آدم واقعا" حس میکرد که انگار بیست سال جونتتر شده . و آئید اصلا" نفهمید که آن شب چه ساعتی به خواب رفت . نفهمید که با کفش و لباس کامل به روی تخت افتاده . نفهمید که تا صبح در خواب لبخند میزد . نفهمید که آن شب خواب شاهزاده ای زیبا را دید که به خاطر کارهایش او را تحسین میکرد و او اصلا" نفهمید که خانم احتشام هم با وجود خستگی زیاد از ذوق و هیجان تا صبح چشم بر هم نگذاشت و همان شب تمام لباسهایش را بارها و بارها پوشید و از جلوی آینه تکان نخورد .

----- آئید از در دانشگاه وارد شد . آرام و

خسته راه میرفت . دستها را در جیب کرده و هر از گاهی خمیازه میکشید . شب گذشته آنقدر خسته بود که با وجود

شش ساعت خواب هنوز تمام بدنش خسته و کوفته بود. در عالم گیجی بود که یکی از پشت بر روی کولش پرید. آید که حسابی غافلگیر شده بود از جا پرید و با ترس به عقب برگشت و درس را دید که با لبخند پهنی به او نگاه میکند. با عصبانیت دست او را از شانه اش جدا کرد و به پایین پرت کرد. آید: نمیدونی نباید یکی و که تو هپروته این جووری بترسونی؟ آگه سکتته میگردم چی؟ صدای مهسا را از سمت راستش شنید. مهسا: دهه... بین کی داره این حرفو میزنه؟ مریم: آید خانم که خودش متخصص سکتته دادنه. الناز: چه طور ترسوندن ماها خوبه اما آگه خودت بترسی این کار میشه جنایت. درس: وای چه کیفی داشت. آید خانم حالا میفهمی که دست بالای دست بسیار است. آید: بسه بسه حالا تا فردا میخواید برام حرف بزیند. بیخیال. چه طور شما همه با همید و این جووری رو سر من خراب شدید؟ مریم: یادت رفته؟ درس امروز ارائه داره. ما هم اومدیم دنبالت که با هم بریم. الناز: در ضمن جزوه هاشم داده بود به تو که بخونی و اشکالاشو بگیری بدون اون که نمیتونه ارائه بده. یکدفعه چشمان آید گرد شد و صاف ایستاد و با لکنت گفت: چی؟ جزوه ها؟ کدوم جزوه ها. دهان دخترها باز مانده بود. درس با ترس گفت: چی؟ یادت نیاد؟ نکنه جا گذاشتیش؟ آید محکم با دست به گونه اش کوبید و گفت: وای... دیشب داشتیم روش کار میگردم همین شد که دیر خوابیدم امروزم دیر بیدار شدم. خیلی عجله داشتیم واسه همین اصلا " حواسم نبود جزوه های رو میزو و دردم. مهسا: تو کیفتو نگاه کن شاید اونجا باشه. آید سری تکان داد و با عجله کوله اش را از شانه برداشت و زیپ آن را باز کرد. دخترها با امید واری تمام به جستجوی او نگاه میکردند اما وقتی پنج دقیقه گذشت و آید همچنان در حال گشتن بود امید آنها نیز به یاس تبدیل شد. آید با شرمندگی سر بلند کرد و به تک تک دخترها چشم دوخت و خطاب به درس گفت: درس جون ببخشید انگاری یادم رفته شرمندم نمیدونم چی بگم. هیچ کس نمیخندید. هیچ کس حرفی نمیزد. حتی کسی نای دلداری دادن هم نداشت. الناز: حالا چی کار کنیم؟ درس با صدایی بغض کرده مثل اینکه عزیزی را از دست داده گفت: باید به استاد بگم. باید کنسلش کنم. چه جووری بگم؟ چی بگم؟ مریم با صدایی آرام گفت: اونم استاد مرتضوی. فکر نمیکنم دیگه اجازه بده تو تحقیقت و ارائه بدی خیلی سختگیره نکنه... آخ مهسا محکم با آرنج به پهلویش کوبید و مانع ادامه دادنش شد. همه میدانستند که استاد مرتضوی به سختگیری و انضباط مشهور است و هیچ دانشجویی جرات نمیکرد که پس از ورود او وارد کلاس شود. در کلاسش صدایی از احدی در نیامد و دانشجویها آنقدر از او حساب می بردند که حتی اگر استاد به آنها می گفت که سر کلاسش نفس هم نکشند هیچ کس نفس نمی کشید. آید: درس میخوای من به استاد بگم؟ درس: نه نه تو بگی بدتر میشه. میدونی که چقدر حساسه که کسی کارا و مسئولیتاشو بده به یه نفر دیگه. آید: آره راست میگی خودت بگی بهتره. الان میخوای بگی؟ درس: آره هر چی زودتر بگم بهتره. حداقل معطل نمیشن. آید: آهان... پس بیاید برید. و خودش دست درس را گرفت و زودتر راه افتاد. جمعی که تا دقایقی پیش آنچنان شاد بودند که صدای خندیدنشان توجه ی تمام دانشجویها را جلب میکرد الان همچون لشکر شکست خورده ای افتان و خیزان در حال حرکت بودند. کسانی که این جمع را میشناختند با تعجب به آنها نگاه میکردند زیرا این جمع پنج نفره همیشه به شور و حرارت معروف بودند. آید: بچه ها شما برید دفتر استاد مرتضوی منم میام. درس به سرعت دستش را کشید و مانع رفتنش شد و با عجز گفت: کجا میخوای بری؟ من تنهایی نمیتونم برم اتاقتش. آید نگاهی به درس و پس از آن به دخترها انداخت و گفت: تو چه جووری با وجود سه نفر دورت میگی تنها؟ رنگ از روی دخترها پرید و مهسا با لکنت گفت: چیزه... آید... من یکی که جرات نمیکنم برم پیش استاد. خوب... ام ام... خودت که میدونی چه جووریه؟ آید ابرویی بالا انداخت و گفت: چه جووریه؟ الناز در حالی که پشت مهسا پنهان شده و با دو

دست بازوی مهسا را گرفته بود خم شد و سرش را از پشت مهسا بیرون آورد و با صدای آرامی که به زور شنیده میشد گفت: خوب اون در حالت عادی بد اخلاقه الانم که یه مورد بی انضباطیه خوب اون ... اون ... باید حسابی ... ادامه ی حرفهایش را خورد و با ترس به اطراف نگاه کرد. مریم: قاطی کنه. مریم این جمله را به طور ناگهانی گفت انگار خود به خود از دهانش پریده باشد. بچه ها با ترس به او نگاه کردند. مریم با دست جلوی دهانش را گرفت و وحشت زده به بچه ها چشم دوخت. بعد به طور ناگهانی بر گشت و پشت سرش را نگاه کرد انگار میترسید استاد مرتضوی پشتش باشد و حرفهایش را شنیده باشد. آنید نفس صدا داری کشید و چشم و ابرویی آمد و گفت: خدای من شما همچین حرف میزنید که یکی ندونه فکر میکنه میخوان ببرنتون زیر گیوتین. بعد صاف ایستاد و گفت: در هر صورت من تا نرم دستشویی جایی نیام. شما که نمی خواید من پیام جلو استاد هی خمیازه بکشم. دختر ها به سرعت سرهایشان را چند بار به چپ و راست تکان دادند. آنید: خوب پس من میرم دستشویی شمام برید دم دفتر استاد تا من پیام. باشه؟ باز هم دختر ها با سر تایید کردند. انگار میترسیدند حرف بزنند و اتفاق ناجوری بیفتند. آنید دستی به پشت درسا زد و خودش به سمت دستشویی رفت. آبی به صورتش زد و سرش را بلند کرد و در آینه به تصویر خودش نگاه کرد. لبخندی به آنید در آینه زد و با آستین مانتوش صورتش را خشک کرد. یاد مادرش افتاد که اگه آنجا بود حتما" به خاطر این کارش جیغ بنفشی میکشید. سری تکان داد و از دستشویی بیرون آمد. دختر ها پشت در اتاق استاد مرتضوی ایستاده بودند. الناز ناخن هایش را میجوید. مریم هم با بند کیفش بازی میکرد و از روی استرس مدام بند را میکشید جوری که دست خودش حسابی درد گرفته بود. مهسا هم به دیوار تکیه داده بود و لبهایش را میجوید. درسا هم مثل عزیز مرده ها سرش را پایین انداخته بود و بغض کرده بود و اشک تو چشمش جمع شده و چند قطره ای هم از چشمهایش سرازیر شده بود. جدای از زحمت زیادی که برای تحقیقش کشیده بود و بد اخلاقی استاد. درسا مطمئن بود که استاد مرتضوی اگه دوباره تحقیقش را هم قبول کند محال است که این درس را براش پاس کند و چون این درس مهم و پیشنیاز درسهای دیگرش بود حتما" یک ترم عقب می افتاد. دختر ها در افکارشان غرق بودند که یکدفعه یک سری برگه جلو روی درسا سبز شد. همه سر بلند کرده و به درسا خیره شدند. آنید جلوی درسا ایستاده و تحقیق درسا را به سمتش گرفته بود. درسا: این ... این ... این همون ... آنید: این تحقیقته میتونی امروز ارائه بدی. تو کیفم بود. صبح اولین کاری که بعد بیدار شدن کردم این بود که تحقیق تو رو بزارم تو کیفم. آنید نیشش را تا جای ممکن باز کرد و دو قدم عقب گرد کرد و در حالی که آماده ی فرار بود گفت: تا درسه عبرتی باشه واسه دیگران که دیگه نخوان آنید جون و بترسونن. و با دست به تک تک دوستانش اشاره کرد و بعد بلا فاصله فرار کرد و دختر ها هم که کارد میزدی خونشان در نمی آمد به دنبالش دویدند. مطمئنا" اگه دست هر کدام از آنها در آن لحظه به آنید میرسید آنید یک کتک جانانه نوش جان میکرد. بله مامان ... بله چشم ... یادم میمونه ... مواظبم .... باشه ... سلام برسونید ... خداحافظ ... آنید تلفنش را قطع کرد و به اتاقش نگاه کرد. در مدت دوماه و نیمی که در این خانه بود به این خانه و اتاق و باغ و خانم احتشام وحتىی مستخدمین عادت کرده بود. این خانه دیگر جزویی از زندگیش شده بود و در آنجا احساس آرامش میکرد و الان که امتحانات پایان ترمش رو به اتمام بود و باید برای تعطیلات میان ترم به خانه و شهرش میرفت یک جورهایی برای اینجا و آدمهایش احساس دلتنگی میکرد. \_ آه فردا آخرین امتحانم میدم. چه زود گذشت. انگار همین دیروز بود که من و مهسا با ترس و لرز اومدیم اینجا تا خانم احتشام و ببینیم. با یاد آوری آن روز ناخودآگاه لبخندی به لب آورد. آهی کشید و گفت. \_ دنیا همینه آدم خیلی زود به همه چی عادت میکنه. دلم برای طراوت جون تنگ

میشه . اما با یاد آورری خواهر زاده ی شیرین و ملوسش قند در دلش آب شد . \_ خاله فداش بشه . عسل خاله . تقه ای به در خورد و مهری خانم وارد شد . آنید : سلام مهری خانم . مهری : سلام آنید خانم . ببخشید خانم اومدن . آنید : بله شما تشریف ببرید منم الان میام . مهری : بله خانم . آنید نگاهی دیگر به اتاق انداخت و به راه افتاد . در پاگرد نگاهی به آینه انداخت و به خود لبخندی زد . دستی به موهایش زد و چند تار مزاحم را به پشت گوشهایش فرستاد . با سرعت از پله ها سرازیر شد . خانم احتشام در سالن ورودی ایستاده و مشغول در آوردن پالتوی زمستانه اش بود . با شنیدن صدای پای آنید به پله ها نگاه کرد و با وحشت گفت : چته دختر آروم تر کسی که دنبالت نمیکنه اینجوری از پله ها پایین میای . یه وقت خدای نکرده میوفتی پات میشکنه . آنید بی توجه به نصایح خانم احتشام سه پله ی آخر را پرید و حتی به جیغ کوتاه خانم هم توجهی نکرد پر انرژی سلام ی کرد . آنید : سلام تراوت جون . خوبی؟ استخر خوب بود ؟ بهتون خوش گذشت ؟ خانم : ای خوب بود . اما بدون تو اصلا " لطفی نداره . آنید : اه چرا ؟ پس دوستاتون چی ؟ اونا استخرو براتون پر لطف نمیکنن ؟ و نگاه شیطنت آمیزش را به خانم احتشام دوخت . خانم : بابا چه لطفی داره آدم با چهارتا پیر زن که کارشون فقط بدگویی از این و اونه بشینه ؟ خانم لبخندی زد و سرش را نزدیک گوش آنید برد و خیلی آهسته گفت : تو که نباشی تا شیطونی کنی و این زنای غرغرو رو که به عالم و آدم غر میزنن و دست بندازی استخر فایده نداره . آنید نیشش باز شد و گفت : طراوت جون میبینم که من تونستم با موفقیت تمام شما رو هم از راه به در کنم . خانم احتشام صاف ایستاد و دستی به موهایش کشید و گفت : کی میگه من از راه به در شدم ؟ نگاهی به آنید انداخت و گفت : تو هم کم من و دست بنداز دختر جون . و در حالی که به سمت اتاق خود میرفت زیر لب غر میزد . خانم : کی میخواست از راه به در شه ؟ من که همه تلاشمو کردم که تو رو درست کنم اما انگار زور تو بیشتر بود همچین با زبون چرب و نرمش من و مشغول میکنه که کم کم خودمم داره باورم میشه که جونم نه یه زن 76 ساله با بچه و نوه . خدایا به دادم برس . آنید در حالی که نمیتونست لبخندش را کنترل کند با فریاد گفت : شما هنوز جونید طراوت جون . آخیش ... راحت شدیم . چه خوب چه بد امتحانا بالاخره تموم شد دیگه استرس ندارم . آنید : مهسا جون شما امتحانم نداشته باشید یه چیزی پیدا میکنی که واسش استرس داشته باشی . مهسا محکم پس کله ی آنید زد و گفت : تو دیگه حرف نزن . خوبه مثل تو باشم ؟ انگار نه انگار که امتحان داره . صبح پا شده اومده و دل ما نشستند داره با گوشیش بازی میکنه . بیخیال که ما داریم از استرس میمیریم و تند تند جزوه هامون و چک میکنیم . درسا : آنید خداییش خیلی خوندی؟ آنید به زحمت سرش را از روی گوشی بر داشت و نگاه عاقل اندر صفیچی به درسا انداخت و گفت : تو تو زندگیت دیدی من زیاد درس بخونم ؟ من روز روزش به زور جزوو واسه امتحان تموم میکنم چه برسه به الان که شب و روز کار میکنم . الناز : بمیرم برات که از پا در اومدی با این کار کردنت . خانم مثل شازده ها تو خونه نشستن . همه هم گوش به فرمانشون که پرنسس چی فرمایش میکنن . این خانم احتشامم که مثلا " رئیسسته مثل موم تو دستته منتظر تو لب تر کنی همون کارو بکنه . مریم ادای خانم احتشام را در آورد و گفت : آنید جون امروز بریم استخر؟ آنید جون امروز بریم باشگاه ؟ آنید جون امروز بریم خرید ؟ آنید جون امروز بریم سینما؟ ... آنید جون کوفت میخوای ؟ آنید جون زهر بدم بهت ؟ ... ای بترکی با این شانست که اگه ما رفته بودیم سر کار هر چی رخت چرک داشتن میدادن ما بشوریم . صبح تا شبم باید زمین میساییدیم . آنید ژستی گرفت و گفت بس که قدیمی هستین شما پس ماشین لباسشوییو جارو برقی و بخارشور واسه چیه ؟ بعدشم همه این برنامه هایی که واسه تراوت جون ریختم فقط برای اینه که مجبور بشه از خونه بره بیرون و با چهارتا آدم حرف بزنه که دلش وا شه . وگرنه ما تو اون خونه هم استخر داریم هم وسایل ورزشی هم باغ و هم یه

تلویزیون که کم از سینما نداره . تازشم من کلی خسته میشم از انجام این همه کار دلم میخواد دو روز کامل تو خونه بشینم و جایی نرم . بعد صدایش را کمی بلند تر کرد و گفت : آرزوی من اینست که دو روز طولانی در کنار تو باشم فارغ از پشیمانی درسا محکم به پشت آنید زد و خواندنش را متوقف کرد و گفت : خف بابا آبروی خوانندرو بردی با این آواز سر دادنت . بعدشم این آهنگ واسه جای دیگه خوبه نه اینجا . مهسا سریع وسط حرف مریم پرید و گفت : آنید جون قربونت تو اگه از شغلت ناراضی هستی من حاضرم فداکاری کنم جات برم . الناز : منم هستم حتی اگه بهم حقوقم ندن من راضیم . آنید : خاک بر سر بی لیاقتتون کنن همین کارا رو میکنید که ارزشتون میاد پایین . درسا : برو بابا مجانی رفته تو بهشت حالا واسه ما نسخه میپیچه . مهسا : آنید کی میری خونه ؟ من فردا ظهر بلیط دارم . آنید : من بلیطم واسه ساعت یازده و نیمه . خدا کنه خواب نمونم این چند وقته واسه امتحان کلی بیخوابی کشیدم . مهسا : حفته تو باش که دیگه شب امتحانی نباشی . از اول درستو بخون که این جور اذیت نشی . آنید : شما فعلا" صاف وایسید و ژست بگیرید که در حال نظاره شدنید . خطبتونم بعدا" ایراد کنید . مهسا : چی ؟ نظاره گر ؟ کی داره نظاره میکنه ؟ من که کسیو نمی ... وبا سرعت سرش را به اطراف چرخواند تا شخص مورد نظر آنید را ببیند اما با دیدن پسری که روی نیمکتی نشسته و جزوه ها یش را آنقدر بالا گرفته که صورتش را بپوشاند و هر از گاهی از کنار جزوه ها نگاهی شیدا به مهسا میاندازد جمله اش را نیمه تمام رها کرد و با سرعت سرش را به سمت مخالف جایی که پسر نشسته بود چرخواند . دختر ها چهار چشمی پسر را نگاه می کردند . درسا دستش را روی شانه ی آنید گذاشت و به او تکیه کرد و در حالی که از پسر چشم بر نمیداشت گفت : آخی ... نازی این هنوز عاشقه؟؟ بین چه جوری خودشو سرگرم جزوه ها نشون میده میخواد بگه من غرق مطالعه ام . آنید : آره اما طفلی حواسش نیست که ما آخرین گروه تو آخرین روز امتحانا بودیم . دیگه امتحانی نمونده که ایشون مطالعه کنن . خیلی ناشیه باید براش یه سه واحدی کلاس اختفا بزارم . الناز : الهی ... مهسا گناه داره چرا این بدبخت و تحویل نیگیری ؟ مریم : این که پسر خوبییه همه ی کلاس دوشش دارن . آزارش به مورچه هم نمیرسه . مهسا که اصرار خاصی داشت که به همه جا الا به جایی که پسر نشسته نگاه کند با دستپاچگی وعصبانیت گفت : بچه ها انقدر تابلو نگاه نکنید زشته . و در حالی که دست آنید و الناز را میکشید و با خود همراه میکرد گفت : بعدشم این آقای محترم هیچ وقت به من حرفی نزدن فقط مثل منگولا نگاه میکنه . آنید که در حال کشیده شدن بود یکدفعه ایستاد و مهسا را هم وادار به ایستادن کرد . نگاه دقیقی به مهسا انداخت و خیلی جدی گفت : یعنی اگه حرفی بزنه تو قبول میکنی؟ مهسا با کلافگی گفت : اون تا حالا که حرفی نزده بعد سه سال هر وقت چیزی گفت من فکرشو میکنم . الانم بیاید بریم من باید وسایلم و جمع کنم . و خود زود تر از همه به راه افتاد .

----- آنید شب گذشته با همه خداحافظی کرده بود و وسایلمش را هم جمع و جور کرد تا برای صبح کاری نداشته باشد و با تلاش زیاد موفق شد به میل بیدار ماندن و قدم زدن زیر باران در باغ هم غلبه کند و شب زود بخوابد تا شاید صبح به موقع بیدار باشد . از آنجا که از خانه ی خانم احتشام تا ترمینال یک ساعت و نیم راه بود و آنید باید نیم ساعت زودتر هم در ترمینال میبود باید حدود ساعت هشت و نیم یا نه بیدار میشد . شب گذشته به مهری خانم حسابی سفارش کرده بود که حتما" هر جور شده او را سر ساعت بیدار کند . اما مهری خانم با وجود تلاش زیاد نتوانست آنید را از خواب بیدار کند به ناچار ساعت نه و نیم یک پارچ آب بر سرش خالی کرد تا از خواب بیدار شد و با دیدن ساعت جیغش به هوا رفت . با عجله از رختخواب بلند شد و به سمت دستشویی رفت . آنید : وای مهری خانم چرا زودتر بیدارم نکردید . دیر شد . مهری : دو ساعته دارم صداتون میکنم



اما شما پا نمی‌شید. الانم دیدم خیلی دیر شده مجبور شدم آب بریزم رو سرتون تا بیدار شید. صبحانه پایین حاضره. آید: نه مرسی. اصلا" نمیرسم صبحونه بخورم. مهری خانم میشه کمک کنید وسایلمو ببرم پایین منم الان حاضر میشم. مهری: چشم خانم. مهری ساک کوچک آید را از کنار کمد گرفت و با خود برد. آید هم به سرعت رژی مالید و مقنعه اش را سرش کرد و منتویش را به دست گرفت تا در راه پایین رفتن بیوشد. به پایین پله ها که رسید ساکش را از مهری خانم گرفت و با تشکر زیاد بار دیگر از او خداحافظی کرد و به سرعت از سالن خارج شد. دم در باغ از عمو جواد هم خداحافظی کرد و از در بیرون رفت. به ساعتش نگاه کرد. \_ وای خدا جون حسابی دیر شده عمرا" به موقع برسم. باید ماشین بگیرم. اما برای گرفتن ماشین هم باید تا سر کوچه میرفت که راه کمی هم نبود. به خاطر باران شب گذشته کوچه خیسو پر آب بود. کوچه ای که منزل خانم احتشام در آن قرار داشت دست کمی از خیابان نداشت آنقدر بزرگ بود که حتی اگر ماشینی در سمتی از کوچه پارک بود دو ماشین دیگر به راحتی از کنار هم میگذشتند. آید برای اینکه زودتر به محل تاکسی رو برود تصمیم گرفت کل کوچه را بدود. تقریباً" به سر کوچه رسیده بود که ماشینی که از جهت مقابلش وارد کوچه شده بود با سرعت از کنارش گذشت و تمام آبی که درون گودال بود را بر سرش پاشید. آید ناباورانه در جایش خشک شد و نگاهی به سرتا پایش کرد. از عصبانیت در حال انفجار بود. چیزی که حالش را بدتر می کرد این بود که راننده ی ماشین بدون توجه به کاری که کرده بود به راهش ادامه داده بود. آید برگشت و به ماشینی که میرفت نگاه کرد و با عصبانیت گفت: مرتیکه ی کور من به این بزرگی و نمیینه. گند زد به سرو شکلم و رفت حتی وا نستاد عذرخواهی کنه. الهی پنجر بشی. الهی همه چراغات بشکنن الهی به دیوار بخوری. الهی با ماشینت بیوفتی توی جوب آب. آید در حال نفرین کردن بود که دید ماشین مربوطه پنج متر جلوتر ایستاده و راننده دستش را از پنجره بیرون آورد و به آید اشاره کرد. آید فکر کرد که راننده متوجه ی خط و نشان کشیدن او شده است برای همین صورتش را به سمت دیگر چرخاند و به روی خود نیاورد که چراغ ها را دیده است. اما راننده دست بردار نبود وقتی دید آید به چراغ دادن توجه نمیکند دستش را روی بوق ماشین گذاشت و شروع به بوق زدن کرد. اما باز هم آید به روی خود نیاورد. راننده که دید آید اینگونه به او توجه نمیکند دنده عقب گرفت و به سمت آید آمد جلوی پای آید که رسید ایستاد و شیشه را پایین کشید و خطاب به آید گفت: هی خانم اینجا کوچه ی ستاره هست؟ آید از عصبانیت در حال انفجار بود. \_ مرتیکه پرو اصلا" بروی مبارک نمیاره که چه قیافه ای برا من درست کرده عذرخواهی هم نمیکنه. هی هم باباته بیشعور. نمیکنه یه ببخشیدی بگه مثلاً" ازم کمک میخواد. راننده: خانم خانم با شمام خوابت برده دهه. آید سری خم کرد و گفت: ببخشید چی پرسیدید. راننده: به ... بعد سه ساعت میگه چی گفتی. میگم کوچه ی ستاره همینه؟ آید نگاهی به تابلویی که نام کوچه رویش نوشته شده بود کرد. تابلو و نام کوچه که ستاره هم بود پشت درخت بلند سر کوچه مخفی شده بود به گونه ای که کمتر کسی متوجه آن میشد. آید لبخند شیطانی زد و سرش را خم کرد و نگاهی به داخل ماشین انداخت. روی صندلی عقب پسر جوانی که کلاهی به سر داشت و آن را تا روی چشمهایش کشیده و با لاقیدی لم داده بود. پسر وقتی دید توقفشان طولانی شده کلاهش را کمی بالا داد. نگاهی تحقیر آمیز به سر تا پای گلی آید انداخت که لیج آید را بیشتر در آورد. بعد با بی تفاوتی رو به راننده کرد و گفت: آقا این خانم انگاری مشکل ذهنی داره از یکی دیگه پرس. آید در دل در حال غرغر کردن بود: چی من مشکل ذهنی دارم پسره ی پرو ی بی ادب احمق حالت و میگیم عوضی. آید با خونسردی رو به راننده کرد لبخندی زد و گفت: آقا شما کوچه رو اشتباه اومدید. باید برید سه تا کوچه بالاتر سمت چپ. اونجا کوچه ی ستاره است. راننده: آهان. نه تشکری و

نه حرف دیگری تنها نگاه تمسخر آمیز پسرک بود که نصیبش شد. راننده بی توجه به آنید دور زد و از کوچه خارج شد. آدمای از خود راضی و احمق خوب شد دلم خنک شد حالا که مجبور شدید یکم دور خودتون بچرخید حالتون جا میاد. ها ها اون کوچم اسمش ننوشته. حالا حالا ها باید دنبال آدرس بگردید تا حالتون جا بیاد و بفهمید هر کسی واسه خودش شخصیت داره. وای دیرم شد. آنید به سرعت خود را به سر کوچه رساند و ماشینی گرفت و با تاخیر به ترمینال رسید و خوشبختانه اتوبوس هنوز حرکت نکرده بود.

----- آنید با تکانهایی از خواب بیدار شد. به زور

چشمهایش را باز کرد و سرش را چرخاند. دختر جوانی در کنارش نشسته بود و او را تکان میداد. دختر: خانم خانم پاشو داریم می رسیم کم کم باید پیاده شیم. آنید خمیازه ای کشید و چشمانش را مالید و با تعجب گفت: اه چه زود رسیدیم. دختر در حالی که میخندید گفت: بله از نظر شما زوده چون شما تمام راه و خواب بودید. خسته نباشید. شهر بعدی مقصده. آنید در حالی که لبخندی از شرمساری میزد گفت: آخه دیشب کلی کار کردم حسابی خسته شدم. دختر با کنجکاوی و کمی تعلول گفت: ببخشید که میپرسم بی ادبی نباشه. آنید: خواهش میکنم. بفرمایید. دختر: ببخشید اما میتونم بپرسم چه اتفاقی براتون افتاده؟ و با کنجکاوی به سر تا پای گلی آنید نگاه کرد. آنید نگاهی به خود انداخت و لبخندی زد و گفت: به راننده ی مزخرف این بلارو سرم آورد. آب گودالو پاشید روم منم حالشو گرفتم. دختر: چه طور؟ آنید: آدرس عوضی دادم بهش. حالا باید تا میتونه بگرده دنباله آدرس. دختر پقی زیر خنده زد: واقعا" که آدم جالبی هستی. حالا دیشب چی کار میکردی که انقدر خسته بودی؟ آنید نگاه دقیقی به دختر کرد و سر و شکل دختر نشان میداد که از خانواده ی مرفهی است و این گونه که به نظر می آمد دل نازکی هم داشت. آنید که حوصله اش هم سر رفته بود تصمیم گرفت کمی سر به سر دختر بگذارد. آنید: راستش من تو به خونه کار میکنم. سرش را پایین انداخت که مثلا" از بازگو کردن زندگیش شرمسار است. خنده ی دختر متوقف شد. دختر: کار میکنی؟ چه کاری؟ آنید: خوب هر کاری که بشه. میدونی اونجا خونه ی بزرگیه منم اونجا خدمتکارم. دختر با ناباوری گفت: آخه چرا؟ تو چرا باید کار کنی؟ اونم همچین کاری؟ آنید: بابام چهارتا بچه داره منم بچه بزرگ خانوادم. دانشجو هم هستم. پدرم یه کارگر سادست نمیتونه خرج همه مون و بده اینه که منم کار میکنم تا هم خرج تحصیلم در بیاد هم یه کمک خرجی برا بابام باشم. آنید سر بلند کرد تا تاثیر کلامش را در دختر ببیند. دختر با دلسوزی به او نگاه میکرد و در چشمانش اشک جمع شده بود. با تاسف گفت: آخه تو به این جونی حیفی. اما اصلا" بهت نمیخوره که اینقدر سختی کشیده باشی. آنید نگاهی به سر و شکلش کرد. لباسهایش با اینکه گلی بود اما هیچ کدام کهنه و پاره نبود همه ی لباسهایش خوش دوخت و از بهترین پارچه ها بود. آنید با عجله و دستپاچگی گفت: اونجا که کار میکنم خانم خونه خیلی به سرو وضع خدمتکارا اهمیت میده. میگه اگه شما مثل گدا گشنه ها باشید آبروی خونه ی من میره. واسه همینه که به همه یکی یه دست لباس خوب و آبرو دار داده که بیرون بیوشن. دختر آهی کشید و گفت: نازی... طفلکی چقدر سختی کشیدی. آنید سرش را پایین انداخته بود و جرات نمیکرد که بالا بیاورد نه برای اینکه خجالت میکشید بلکه میترسید با دیدن چهره ی دختر که بغض کرده و با تاثر به او نگاه میکند نتواند جلوی خود را بگیرد و بزند زیر خنده. خوشبختانه اتوبوس به مقصد رسیده و ایستاده بود و مسافران در حال پیاده شدن بودند. دختر با سرعت شماره اش را یادداشت کرد و به دست آنید داد و گفت: من اسمم دنیااست. این شماره ی منه داشته باش. هر وقت به کمک احتیاج داری بهم زنگ بزن خوشحال میشم. آنید لبخندی زد و شماره را از دختر گرفت: منم آنیدم. مرسی از همدردیت. فعلا". آنید به سرعت ساکش را برداشت و

جلوی اولین تاکسی را گرفت : آقا در بست . آید همه چشم شده بود و با ولع شهر را نظاره میکرد . \_ هر بار که میام ، شهر برام تازه میشه انگار هر بار کلی تغییر میکنه . شایدم واسه دلتنگی باشه . آید شهرش را خیلی دوست داشت اما تنها به عنوان زادگاه . از همان کودکی همیشه در رویای کودکانه اش برای خود شهرو خانه ای را تصور میکرد که تنها برای خودش است . خانه ای که خود به تنهایی در ان زندگی میکند . هر روز صبح تا شب مشغول کار و شب هم در خانه ی ساکت آرامشی عجیب پیدا میکند . این تنها رویایی بود که آید در تمام زندگیش داشت و هیچ گاه تغییر نکرده بود . آید با صدای راننده به خود آمد . راننده : خانم رسیدیم . آید : بله بله مرسی . آید کرایه ی راننده را داد و از ماشین پیاده شد . چند قدم مانده به در خانه را به حالت نیمه دویده طی کرد . جلوی در ایستاد و یکی از دستانش را روی دوربین آیفون و دست دیگرش را روی زنگ گذاشت و یکریز زنگ زد . صدای زنی عصبی از آیفون شنیده شد : چه خبره سر آوردید ؟ کیه ؟ چرا دستتو جلوی دوربین گذاشتی ؟ وردار بینم کیه . آید بی توجه به صدای مادرش کماکان به کار خود ادامه داد . مادر : بسه دیگه زنگ نزن مردم آزار . ول نمیکنی نه ؟ الان میام دم در به حسابت میرسم . آید به زور جلوی خود را گرفت که نخندد و خود را لو ندهد . صدای پای مادرش را شنید که تند و تند راه میرفت . آید خود را پشت دیوار پنهان کرد . مادر با عصبانیت در حیاط را باز کرد و به کوچه نگاه کرد . \_ کی بود زنگ زد؟ کجا رفتی پس ؟ ترسیدی ؟ جرات داشتی وا میستادی تا به جواب درست و حسابی بهت بدم . روانی . آید از پشت دیوار بیرون پریدو در یک چشم به هم زدن از گردن مادرش آویزان شد . مادر که غالب تهی کرده بود جیغ بلندی کشید و یک متری به هوا پرید و دستهای انید را با تمام زورش از خود جدا کرد و به داخل حیاط رفت و در را بست . حتما" پیش خود فکر کرده بود با دیوانه ی خطرناکی روبه روست که از قضا مهارت زیادی هم در خفه کردن زنان دارد . آید که از خنده ریسه رفته بود در حالی که به سختی میتوانست حرف بزد گفت : مامان ... مامان درو وا کن منم آید . مامان ... مادر که پیدا بود با وحشت پشت در پنهان شده است با شک و تردید در را کمی باز کردو از گوشه ی در به دختری که پشت در تا شده بود و میخندید نگاه کرد وقتی که مطمئن شد که او کسی جز دختر خودش نیست با شجاعت در را کامل گشود و بیرون آمدو با دست محکم به شانه ی آید کوبید و گفت : دختره ی دیوونه من که سخته کردم . بعد دو ماه اومدی خونه خل بازیتمو برامون آوردی ؟ حالا اگه من از ترس میموردم چی کار میکردی ؟ آید که هنوز هم میخندید از گردن مادرش آویزان شدو در میان خنده گفت : قربون مامی خوشگلم برم که وقتی میترسه تو دلبرو تر میشه . آید فدات شه دلم برات تنگ شده بود . و بوسه ای آبدار از گونه ی مادرش گرفت . مادر که کمی نرم تر و عصبانیتش کمتر شد بود دستش را دور آید حلقه کردو گفت : کجایی دختر دو ماه میشه که رفتی و اصلا" پیدات نیست دیگه داشت باورم میشد که فرار کردی . آید : قربونت من کجا دارم برم ؟ دلم کلی براتون تنگ شده بود . مادر : منم همین طور کجا بودی ؟ چیکار کردی با امتحانات ؟ خوب بود ؟ تا کی میمونی ؟ آید سرش را بلند کرد و گفت : همه رو همین جا دم در جواب بدم ؟ مادر نگاهی کرد و گفت : وای خاک به سرم تو که واسه من حواس نمیزاری . بیا تو دو ساعته دم در وایسادیم . بیا که آبرومون جلو همسایه ها رفت با اون جیغی که من کشیدم . بیا تو . و خود زودتر وارد خانه شدو آید را بدنبال خود کشید . سه روزی میشد که آید به خانه آمده بود در این مدت هیچ کجا آرام و قرار نداشت انگار چیزی را گم کرده یا کاری را فراموش کرده است . تنها زمانی که کمی آرامش پیدا میکرد وقتی بود که در اتاقش روی تختش دراز میکشید . تخت و اتاقش آرامشی عجیب به او میداد . دلش برای خانم احتشام و آن خانه تنگ شده بود . صبح اولین روزی که به خانه آمده بود وقتی ساعت یازده صبح مادرش که دو ساعت تلاش کرده بود تا آید را بیدار کند و هیچ



موفقیته عایدش نشده بود در نهایت مجبور شد با فریاد تکانی به آید بدهد. آید که به خیالش در خانه ی خانم احتشام است غلتی در تختخوابش زد و گفت بیدار میشم مهری خانم بذارید یکم دیگه بخوابم بعد بیدار میشم. مادرش بار اول فکر کرده بود که اشتباه شنیده است اما وقتی داد و بیداد بیشتری کرد و باز هم دید که آید به مهری خانم التماس میکند که اجازه دهد کمی بیشتر بخوابد حسابی کفری و مشکوک شد و در آخر با کتکی که به آید زد توانست او را از خواب بیدار کند. مادر: پاشو ببینم. پاشو زود باش بگواین مهری خوانم کیه که هی بهش میگی بزار بیشتر بخوابم. آید پاشو. آید برای اینکه از دست ضربات مادرش در امان باشد پتو را روی سرش کشیده بود تا از شدت ضربات وارده بر سر و بدنش کم شود که با شنیدن حرفهای مادرش فهمید که ناخواسته چیزهایی را لو داده است. جرات نمیکرد که از زیر پتو بیرون بیاید. میترسید مادرش با دیدن قیافه اش بفهمد کاسه ای زیر نیم کاسه است. مادرش همچنان فریاد میزد. مادر: آید میگم این مهری خانم کیه؟ آید: کسی نیست ماما شما هم چقدر جیغ میکشید. آروم باشید تا بهتون بگم. مادر: خیله خوب من آرومم یالا زود بگو کیه. آید: اول شما یکم برید اون ور تر من به شما اطمینان ندارم میترسم پیام بیرون شما پیرید رو سرم منو بزینید. مادر چند قدمی از تخت دور شد و گفت: رفتم عقب حالا پاشو خودتو لوس نکن من منتظرم. آید خیلی آرام و با احتیاط پتو را کمی پایین کشید. وقتی مطمئن شد که مادرش از تخت فاصله گرفته بلند شد و روی تخت نشست. مادر: خوب مهری کیه؟ آید: مهری هم اتاقیمه. مادر: آره جون خودت. تو از کی تا حالا هم اتاقیاتو با پسوند و پیشوند صدا میکنی؟ آید: آخه این مهریه بیستو هفت هشت سالشه از ما خیلی بزرگتره. کارشناسی ارشد میخونه. یه چند هفته است که اومده اتاق ما. ما هنوز باهاش رودرواسی داریم. مادر: حالا چرا التماس میکردی که بزاره بخوابی؟ آید که الان مطمئن شده بود که مادرش حرفش را باور کرده است با اعتماد به نفس بیشتری حرف میزد: آخه این مهریه عادت داره صبح ها زود بیدار شه. وقتی هم که خودش پا میشه بقیه رو هم بیدار میکنه از دست اون ما چند هفته است خواب درست و حسابی نکردیم. مادر: خوبه که این دختره تو اتاقتونه و میتونه شما رو بیدار کنه وگرنه کی از پس شما تنبلا بر میومد. و در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت: الانم پاشو دیگه لنگ ظهره یه ساعت دیگه همه میان ناهار بخوریم خوب نیست با چشمای پف کرده سر میز بشینی. آید چشم غلیظی گفت و از جا برخاست. دیگر به آخر تعطیلات چیزی باقی نمانده بود. آید دو روز قبل با شور و شوق زیاد بلیط برگشت را گرفته بود و روز شماری میکرد تا هر چه زود تر حرکت کند. بنا به دلایلی آید زیاد خوشش نیامد که بیشتر از یک هفته در خانه خودش باشه. بعد از یک هفته در اینجا احساس خفگی میکرد و مثل مرغ سرکنده به هر طرف میپیرید. عصر روز قبل از حرکت مادرش او را صدا کرد و گفت: آید بیا چایی ریختم بیا بشینیم با هم بخوریم. آید: چشم ماما الان میام. آید آخرین لباسش را هم در ساکش جا داد و بلند شد کش و قوسی به بدنش داد. آخی تموم شد حالا همه چی واسه فردا حاضره. آخ جون دارم میرم. واییییییی دانشگاه. واییییییی طراوت جون. واییییییی بچه ها. واییییییی باغ. دلم کلی تنگ شده. آید از اتاق بیرون رفت و روی مبلی روبه روی مادرش نشست. نگاهی به چهره ی خسته مادرش کرد. و گفت: کی میاد که تو دیگه خسته نباشی. این همه مسئولیت داره تو رو از پا در میاره. چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی؟ چرا همیشه واسه همه چیز نگرانی. مادر جرعه ای از چایش را نوشید و گفت: تو مادر نشدی که حال منو بفهمی. یه مادر همیشه نگرانه. آید: آخه واسه چی؟ واسه ی کی؟ مادر: واسه ی شما من همیشه نگران شما و آینده ی شما. آید: که چی بشه؟ چه شما نگران باشید چه نباشید ماها بزرگ میشیم. پس غصه خوردنتون واسه چیه؟ من نگران برادرت نیستم هر چی باشه اون پسره و میتونه تو این جامعه ی مرد سالار گیلیم

خودشو از آب بیرون بکشه . اما تو و آیتا دخترید . آیتا که ازدواج کرد و سر خونه زندگی خودشه . باز خیال من یکم راحت تره . اما تو چی ؟ اگه تو هم شوهر میکردی من دیگه غمی نداشتم . آیتا پوزخندی زد و گفت : حالا کو تا شوهر . مادر که دید آیتا آرام است گفت : تو اگه رازی باشی من به قرار بزارم . آیتا ابرویی بالا انداخت و گفت :  
 قراره چی ؟ راستش چند وقته که دوست پدرت آقای نقوی پیغام داده که اگه راضی باشید واسه پسرش بیاد خواستگاری تو . آیتا : پسرش ؟ کدوم پسرش ؟ الان مادر با اشتیاق بیشتری حرف میزد . مادر : حمید و میگم همون که مهندس عمرانه . تو شرکت باباش کار میکنه . خونه و ماشین و همه چیم داره . پسر خوبییه ماها که راضی هستیم اما خوب تو مهمی باید ببسنی . آیتا اخمی کرد و گفت : خوبه دیگه شما که اینقدر شازده رو پسندیدید چرا دیگه به خودتون زحمت دادید به من بگید ؟ خوب خودتون برید زنش بشید دیگه . مادر لبش را گاز گرفت و گفت : خدا مرگم این چه حرفیه زشته . آیتا : پیش زشته ؟ انگاری شما خیلی خوشتون اومده . من که نمیخوام شوهر کنم . شما که اصرار دارید بابا رو بیخیال شید این و بچسبید . مادر : یعنی چی ؟ هر وقت راجه یکی باهات حرف میزنم این جور ادا اصول در میاری . همش میگم نمی خوام . آخه تا کی ؟ کی تو می خوای شوهر کنی . آیتا با قاطعیت گفت : تا هیچ وقت . مادر : چرا ؟؟؟ آیتا : چون من وبال نمی خوام . مادر : کی گفته شوهر وباله ؟ آیتا : من . من میگم وباله . در دسره . همش اذیته . من که از زندگی فعلیم راضیم . تو خط ازدواج و اینام نیستیم . پس منو بیخیال شو . مادر : یعنی چی این چه وضعیه ؟ آیتا در حالی که نیم خیز میشد چشم در چشم مادرش کرد و گفت : مادر من ، اگه شما تنوع میخوای چرا نمیروی واسه گل پسرت زن بگیری ؟ بعد خیلی سریع از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت . مادر که حسابی عصبانی بود گفت : کجا من هنوز حرفم تموم نشده . آیتا بی توجه به راهش ادامه داد و با خونسردی گفت : ولی من حرفم تموم شده . خوبه من فردا میرم و شما دیگه فرصت نمیکنید رو مخ من راه برید . و وارد اتاقش شد و در را محکم پشت خود بست . آیتا برخلاف روزهای دیگر صبح زود از خواب بیدار شد . لباس پوشید و آماده و حاضر در اتاق نشست . بلیطش ساعت نه صبح بود . آیتا دو ساعت را با بی صبری پشت سر گذاشت . وقتی که ساعت به هشت و نیم رسید اول شماره ی آژانس گرفت و بعد ساک بدست از اتاق خارج شد . \_ ماما ماما کجاید ؟ من دارم میرم . مادر با شنیدن صدای آیتا با تعجب از آشپز خانه بیرون آمد : دختر تو کی بیدار شدی ؟ الان میخواستم پیام بیدارت کنم . آیتا : من به ساعتی هست که بیدارم . نیم ساعت دیگه بلیط دارم . باید برم . مادر : کجا ؟ بابات گفت تو رو میبره ترمینال . آیتا : نه ماما خودم میرم . بابا هم الان کار داره خوب نیست بیفته تو زحمت . من آژانس می گیرم میرم . آیتا خودش هم میدانست که اینها همه اش بهانه است . او چون مطمئن بود اگر بخواهد منتظر پدرش بماند میبایست کم کم ده دقیقه دیگر در خانه میماند . در حالی که آیتا دیگر حتی تحمل یک دقیقه در خانه ماندن را هم نداشت . مادر : وا آیتا تو چقدر تعارفی شدی ؟ تو زحمت میفته چیه ؟ وایسا بابات بیاد . آیتا در حالی که گونه ی مادرش را میبوسید گفت : نه ماما من زنگ زدم الان آژانس میاد . شمام نمیخواد بیاید دم در من خودم میرم . و به سرعت ساکش را برداشت و از خانه خارج شد . مادر هاج و واج در جایش مانده بود و به رفتن آیتا نگاه میکرد . مادر : این دختره چش شده این که این جور نبود . \*\*\* آیتا با اشتیاق زنگ خانه ی خانم احتشام را فشرد و به انتظار ایستاد . در کل این روز متفاوت از همه ی روزهای آیتا بود . بیدار شدن در صبح زود . غلبه بر میل خوابیدن در اتوبوس . تماشای مناظر اطراف جاده از اتوبوس که بدون اغراق اولین بار در طی سه سال گذشته بود زیرا آیتا هیچ گاه نتوانسته بود جلوی خود را بگیرد که در اتوبوس در حال حرکت نخواست . در با صدای تقی باز شد . آیتا به داخل باغ رفت و با ولع به گوشه کنار باغ چشم دوخت . \_ وای که دلم چقدر واسه اینجا تنگ

شده بود. کل راه تا رسیدن به در عمارت را دویدید و با هیجان وارد خانه شد و با صدای بلند سلام کرد. سلام سلام. سلام مهری خانم. سلام اکرم خانم. سلام آقا محمد. سلام همه خوبید؟ دلم واستون تنگ شده بود. آید به سمت مهری خانم و اکرم خانم رفت و آنها را به آغوش کشید. همه از ورود آید خوشحال بودند. با ورود آید گویی زندگی دوباره به خانه بازگشته بود. آید خطاب به مهری گفت: مهری خانم... خانم احتشام کجاست؟ مهری خانم: خانم تو کتابخونه هستن. آید: مهری خانم میشه لطفاً ساک من و ببرید تو اتاقم. من میرم پیش طراوت جون. و منتظر جواب مهری خانم نماند و خود زودتر به سمت کتابخانه دوید. دم در کتابخانه تقه ای به در زد و یک دقیقه منتظر ماند و بعد دستگیره ای در را چرخانید. خانم احتشام در کتاب غرق شده بود و اصلاً متوجه ای ورود آید نشد. آید به پشت مبل خانم احتشام رفت و از پشت مبل دست در گردن خانم احتشام انداخت. خانم احتشام حسابی جا خورد و با تعجب سرش را گرداند و با دیدن آید گل از گلش شکفت: کجایی دختر دلم برات تنگ شده بود. یه هفته نبودی اما برا من مثل یه سال گذشت. دیگه این خونه بدون تو لطفی نداره. آید در حالی که مبل را دور میزد تا روبه روی خانم احتشام بایستد گفت: قربونت برم منم دلم برات یه ذره شده بود. نمیدونید چه جوریم شدم تا زودتر پیام پیشتون. آید جلوی خانم احتشام زانو زد. خانم احتشام سر آید را در بغل گرفت و نوازش کرد. آید سر بلند کرد و گفت: طراوت جون این چند وقته که من نبودم چیکارا کردید؟ برنامه هاتون و دقیق انجام دادید دیگه؟ آره؟ خانم احتشام من و منی کرد و گفت: راستش تو که نبودی دل و دماغ کاری و نداشتم واسه همین صبر کردم تا تو بیای هر جا میخوام برم با تو برم. آید اخم کوتاهی کرد و گفت: طراوت جون؟ داشتیم؟ از زیر کار در میرید؟ اومدیم و من حالا حالا ها نمیومدم شما نمی خواستید کلاساتون و برید؟ این بار اشکالی نداره ولی باید قول بدید که دفعه ای بعدی که من رفتم مرخصی شما همه ای کلاساتون و کامل برید. باشه؟ خانم احتشام با لبخند سری تکان داد. آید هم بار دیگر گونه اش را بوسید. سپس از جا بلند شد و گفت: طراوت جون اگه با من کاری ندارید من برم لباسمو عوض کنم. خانم احتشام: برو عزیزم. من که فعلاً کاری ندارم تو هم خسته ای برو یکم استراحت کن واسه عصر و بیدارت میکنم. آید چشمی گفت و از اتاق خارج شد. در حال بالا رفتن از پله ها به سبک خود آواز سر داد. ما دو تا پرنده هستیم رو شاخه های غربت نه اهل دل سپردن نه اهل دل شکستن آید نه ریتم آهنگ را میدانست نه حتی شعر آهنگ را درست و حسابی بلد بود. از آهنگ اصلی یک چیزهایی در ذهنش بود و هر جا را که فراموش میکرد به دلخواه خود کلمه یا جمله ای جایگزین شعر اصلی میکرد. به دلخواهش کلمات را میکشید و چهچه میزد. آید به در اتاقش رسید در را باز کرد و داخل شد. مقنعه اش را برداشت و روی صندلی پرت کرد مانتویش را در آورد و روی تخت انداخت و همچنان آواز میخواند. ما بس که نپریدیم پریدن یادمون رفت جدا موندیم ما از بس رسیدن یادمون رفت نه سلامیییییییییییی نه کلامیییییییییییی بی آید دو کلمه ای آخر رابه حالت کشیده و جیغ با صدای بلند خواند. یکدفعه در اتاق با صدای مهیبی باز شد آید با ترس رو برگرداند تا ببیند چه کسی در اتاق را اینگونه باز کرده است. اما وقتی که برگشت و به در نگاه کرد قلبش از منظره ای که میدید از کار ایستاد و با وحشت و تمام قدرت جیغ بلندی کشید.

----- فصل سوم جلوی در پسر جوانی  
 با شلوارک سورمه تا روی زانو و بالاتنه ای برهنه و موهایی ژولیده و چشمانی خواب آلود و نیمه باز ایستاده و با اخم و عصبانیت به آید نگاه میکرد. آید که در لحظه ای اول مبهوت هیبت پسر شد بود وقتی به خود آمد جیغ بلندی کشید. با صدای جیغ ناگهانی آید پسر یک متری به هوا پرید و آنقدر ترسید که همراه آید جیغ کشید. حتماً"

پیش خود فکر کرد که چیز خطرناکی در اتاق است و برای فرار از آن نود درجه چرخید و قصد فرار کردن داشت که محکم به در خورد. وحشت از صدای آئید و دردی که از برخورد با در اتاق در سر پسر ایجاد شد عصبانیتش را دو چندان کرد و با حرص به طرف آئید برگشت و چشمان خون بارش را به او دوخت. آئید زبانش بند آمده بود و نمی توانست صحبت کند. پسر با عصبانیت فریاد زد: هیچ فکر کردی کدوم جهنمی هستی؟ اصلاً تو کی هستی؟ اینجا چی کار میکنی؟ اگه واسه نظافت اومدی باید بی سرو صدا کارتو بکنی. و وقتی پسر دید که از دیوار صدا آمد اما از آئید نه و جواب تمام سوالات و عصبانیتش تنها نگاه خیره ی آئید است. چند قدمی به داخل اتاق آمد و به سمت آئید رفت. با هر قدم پسر که جلو می آمد آئید که از حضور ناگهانی پسر آن هم به آن شکل خیلی ترسیده بود یک قدم به عقب می رفت. ناگهان پای آئید به لبه ی تخت خورد و تعادلش را از دست داد و روی تخت افتاد. پسر چند قدم باقیمانده تا آئید را با شتاب برداشت و روی تخت خم و با آئید رخ به رخ شد و گفت: خوبی؟ آئید که در هنگام پرت شدن از ترس چشمانش را بسته بود با شنیدن صدای پسر فوراً چشمانش را باز کرد و وقتی صورت پسر را در فاصله ی کمی از خود بالای سرش دید جیغ بلند دیگری کشید و اولین چیزی که به دستش رسید بالشتش بود که سریع آن را جلو کشید و بین صورت خود و پسر قرار داد و با تمام قدرت پسر را به عقب هول داد. پسر با صدای بلندی از تخت افتاد. و در حالی که باسنش را که از برخورد با زمین حساسی درد گرفته بود میمالید گفت: چته دیوونه چرا همچین کردی؟ اما آئید اصلاً توجهی به پسر و حرفهایش نداشت. تمام ذهنش را متمرکز این کرده بود که چیزی بیابد و آن را به سمت پسر پرت کند. آئید پس از پرت کردن بالشتها و کوسنهای تخت و در آخر رو تختی و ملحفه و خلاصه هر چیز قابل پرت شدن به طرف پسر کمی آرام شد. پسر پس از برخورد دومین بالشت به سرش از جا بلند شد و ایستاد و برای جلوگیری از برخورد اشیای دیگر دستهایش را به حالت ضربدری جلوی صورتش گرفت و تنها وقتی دستهایش را پایین آورد که مطمئن شد آئید دیگر چیزی پرت نمیکند. پسر از عصبانیت در حال انفجار بود. کارد میزدی خونش در نیامد. تا حالا مطمئن شده بود که با دختر دیوانه ای طرف است. با چشمانی غضبناک که آئید از نگاه کردن به آنها تنش مورمور میشد به آئید خیره شده بود. پس از چند دقیقه در حالی که دستهایش را مشت کرده و دندانهایش را روی هم فشار میداد از میان لبهای بهم فشرده اش گفت: میکشمت. اگه دستم بهت برسه تیکه تیکت میکنم. تو دیگه مردی. و آنچنان با جدیت این حرف ها را زد که قلب آئید ایستاد. آئید مطمئن بود که اگر دست پسر به او برسد حتماً میمیرد. چهار چشمی مواظبش بود و آماده برای نجات دادن جانش. با اولین تکان پسر، آئید برای دفاع از خود سریع کفشهایش را در آورد و به سمت او پرت کرد. پسر سعی کرد جا خالی بدهد اما دومین لنگه کفش محکم به وسط سرش اصابت کرد و دیگر نفهمید که چه میکند. خم شد و کفشها را برداشت و به طرف آئید حمله کرد آئید در حالی که جیغ میکشید از روی تخت پرید و به سمت در دوید و با اینکه محکم به در خورد اما به روی خود نیاورد و با سرعت نور به سمت پله ها رفت. پسر هم در تعقیب او بود. با آخرین سرعتی که در توان داشت از پله ها سرازیر شد. حتی خودش هم نمیفهمید که چگونه پله ها را طی میکند و آیا روی هر پله پا می گذارد یا دو سه پله را یکی میکند و و به گونه ای پرواز کنان از روی پله ها رد میشود. با سرو صدای آنها ده دوازده نفر از خدمتکاران در سالن جمع شده بودند و با تعجب به پله ها نگاه می کردند. مهری خانم هم جزویی از آنها بود. آئید سه پله ی آخر را پرید و در حالی که به سمت خدمتکاران میرفت تا شاید با پنهان شدن بین آنها پسر بیخیال شده و جانش را به او ببخشد با فریاد از مهری خانم پرسید: مهری خانم احتشام کجاست؟ مهری خانم با دهانی باز از تعجب گفت: تو کتابخونه هستن. آئید پس از چهار پنج دور

چرخیدن دور خدمتکارها و رد شدن از بین مبل و صندلیها به سمت کتابخانه فرار کرد . پسر هم به دنبالش میدوید . با خودش غرغر میکرد : ای تو روح . ول کن دیگه . هر جا میرم میاد . خسته هم نمیشه . خودش و به کتابخانه رسوند و با شتاب در رو باز کرد و با دیدن خانم احتشام تو جای همیشگیش به سمت اون دوید . خانم احتشام که در خیالات خودش سیر میکرد و اصلاً " انتظار حضور کسی رو نداشت با باز شدن ناگهانی در با ترس از جاش پرید و ایستاد . آئید خودش و به خانم احتشام رسوند و پشت اون پنهان شد . خانم احتشام با تعجب به حرکاتش نگاه میکرد اما قبل از اینکه فرصت کنه چیزی ازش پیرسه پسر جوون رو دید که خودش و به داخل کتابخانه پرت کرد و به سمت آئید دوید و سعی داشت اون و بگیره . چند دقیقه ای آئید و پسر دور خانم احتشام چرخیدن و کش مکش کردن که در نهایت با فریاد خانم احتشام که میگفت : " بس کنید . با هردوتونم " آرام شدن . خانم : اینجا چه خبره ؟ آئید ؟ و با نگاه پرسش گرانه ای به آئید نگاه کرد . آئید اشاره ای به پسر کرد و گفت : این میخواد من و بکشه . بهم حمله کرد . خانم احتشام با چشمایی گرد به پسر نگاه کرد و گفت : آره شروین ؟ پسر که آئید فهمیده بود اسمش شروینه خیلی سریع گفت : مامان طراوت این خدمتکار دیوونت بود که به من حمله کرد . و دستهاشو بالا آورد و کفشهای آئید و نشان داد و گفت : ببیند اینا ماله اون دیوونه است . اینا رو تو سر و کله ی من پرت کرده . خانم احتشام نگاهی به سر تا پای پسر انداخت و گفت : این چه ریختیه ؟ پسر با تعجب گفت : چی ؟ ... و وقتی نگاهی به خودش کرد تازه یادش اومد که آنقدر عصبی بوده که یادش رفته چیزی بپوشه . خانم احتشام : صد بار بهت گفتم اینجا ایرانه . با توجه به این همه آدم که تو این خونه زندگی می کنن باید درست لباس بیوشی پسر : من .. من ... اه همش تقصیر اینه دیگه ، اومده ور دل اتاق من صدای نکرشو گذاشته رو سرش . خانم احتشام که به زور خودش و کنترل میکرد تا نخنده گفت : بسه دیگه مودب باش . من مقصرم . یادم رفت که در مورد تو به آئید بگم . و رو به آئید کرد و گفت : آئید جان این آقای که جلوی شمان نوه ی من شروین جان هستن . اومدن که یه مدتی پیش ما باشن . آئید دهنش باز مونده بود . باورش نمیشد که این انسان اولیه نوه ی خانم احتشام باشه و از آن گذشته مجبور بود از این به بعد اون و تحمل کنه . خانم احتشام رو به نوه اش کرد و گفت : و این خانم جوان پرستار عزیز منه . باید باهاشون درست رفتار کنی . متوجه شدی ؟ شروین نگاه خبیثی به آئید کرد و با تمسخر به خانم احتشام گفت : ماما من کاری به کلفتاتون ندارم . فقط بهشون بگید به پروپای من نیچن . و روش و برگردوند و از در خارج شد . خانم احتشام با شرمساری رو به آئید کرد و گفت : من از طرف نوه ام عذرخواهی میکنم . شروین پسر بدی نیست اما نمی دونم که چرا این جوری شده . بنا به دلایلی پدر و مادرش اون و فرستادن پیش من که هم من تنها نباشم هم اون اینجا .... زیاد از دستش ناراحت نشو . الان میتونی بری استراحت کنی . آئید با تکیه سر چشمی گفت و از اتاق خارج شد . چشمو به سختی باز کردم ... سرمو تکیه دادم ... کسی کنارم نبود ... نیم خز شدم ... نشستم ... پشتمو به تخت تکیه دادم ... کل بدنم درد میکرد ... چشمو بستمو سرمو تکیه دادم به تخت ... وارسام \_ چرا تو بلند شدی ؟ چشمو باز کردم ... نشستم کنارم و دستامو گرفت توی دستاشو گفت : خوبی ؟ سرمو تکیه دادم ... منو کشید توی بغلش و موهامو بوسید و گفت : این چه کاری بود کردی ؟ نمیگفتی اگه من بیدار نمیشدم ... اگه دنبالت نمیگشتم چه بلایی سرت میومد ؟ چرا داری هم خودتو اذیت میکنی هم منو ؟! قربونت برم کل مملکت من به پای یه خنده ی تو ... چرا داری اینکارو میکنی ؟! خودمو ازش جدا کردم با صدای بغض دارم گفتم : الان داری اینا رو میگی ... بعد از یه مدت ازم خسته میشی ... وارسام با بهت گفت : یعنی واقعا درمورد من این فکر کردی ؟! اشکام جاری شدن ...

نمیدونستم چه مرگمه ... خوشی زیر دلم زده بود ... وارسام منو گرفت بغلش و گفت : فکر کنم تو ازم خسته شدی



... ولی من به هیچ عنوان از زندگیم خسته نمیشم... کمی مکث کرد و گفت: میریم به جایی که کسی نباشه... این جا هم همش مال استیسی... ننگاش کردم... لبخندی زد... داری چی میگی؟! میدونی با نبود تو این کشور از هم میپاشه؟! تو که نمیخواهی اون بیچاره ها رو به حال خودشون بزاری؟ وارسام... نمیخواهم تو رو از دست بدم... خودمو کمی ازش جدا کردم و گفتم: من میشم همون روبی قبل... لبخندی اومد روی لبش و دستمو اوردم بالا و گفتم: به به شرطی... وارسام... هرچی باشه قبوله... الکی نگو قبوله... شرط من اینه... به شب پیش استیسی به شب پیش من... اخماشو کشید توی هم و گفت: روبی... دستامو حلقه کردم دور گردنشو گفتم: باشه دیگه... بخدا اینجوری هیچ مشکلی پیش نیاد... وارسام... من نمیتونم... نداشتم حرف بزنه... لبامو گذاشتم روی لباس... اولش هنگ کرده بود ولی بعدش آرام با من همراهی میکرد... یکی از دستامو کردم توی موهاش و اون یکی رو که دور گردنش نگه داشته بودم... وارسام منو بیشتر به خودش فشرد... منو خواست بخوابونه روی تخت که ازش جدا کردم خودمو... چشاشو باز کرد... سرمو کج کردم و با لبخند گفتم: باش؟ منو کشید توی بغلش و گفت: عاشق همین بی منطق حرف زدنا تم... کمی خودمو عقب کشیدمو با اخم گفتم: کی من بی منطق حرف زدم؟! وارسام... الان... نخیرم... باید شرطمو قبول کنی... وارسام... به نظر تو قبول نکنم چیکار کنم؟! دلم نمیخواه اونجوری باهام قهر کنی دیگه... دستمو باز حلقه کردم دور گردنشو گفتم: من عاشق همین خر شدنا تم... وارسام... میزنمتا بچه پررو... راستی وارسام اسبم کو؟ گفتمی بهم اسب میدی... وارسام... هروقت خوب شدی میبرمت و نشونش میدم... راست نشستمو گفتم: من عالی عالی ام... منو به زور خوابوند روی تخت و خودشم دراز کشید کنارم... خزیدم توی بغلش و گفتم: فردا شب میری پیشش دیگه؟ وارسام... باور کن اون فقط ثروت منو میخواد... بهش گفتم که همش راجب اون صحبت میکنی... اینقدر ذوق کرده بود... وارسام... آره جون خودش... یهو با یه حرکت ناگهانی برگشتم سمتش و گفتم: وارسام راستی کو الیویا و ملکه و پادشاه؟ وارسام... الیویا ازدواج کرد... پادشاه و ملکه هم هیزلندن... مگه اینجا هیزلند نیست؟ وارسام... نه اینجا هیزلنده... دوقلوی هیزلند... واه به حق چیزای نشنیده... وارسام... حالت که زیاد بد نیست؟! نه... راستی مگه چم بود؟ وارسام... دیشب یه بارون تند گرفته بود... حدس زدم باید اونجا باشی... ولی وقتی اومدم بیهوش بودی... زیر بارون... ولی من چیزی یادم نیست... اصلا یادم نیست بارون اومده... پیشونیمو بوسیدو گفتم: یکم استراحت کن عصر ببرمت... کره تو نشونت بدم... خودمو بیشتر به وارسام چسبوندمو گفتم: ممنون... و گرمای تنش خوابو مهمون چشم کرد...

چشامو باز کردم... وارسام کنارم نبود... بلند شدمو کشو قوسی به بدنم دادم... بدنم درد میکرد ولی مشکلی نبود... لباسمو عوض کردم اومدم از اتاق بیرون... از یکی از خدمتکارا پرسیدم اصطبل کجاست... اونم برای راهنمایی ام اومد... پشت سرش راه میرفتم... حالا که توجه میکردم اینجا کوچیکتر از قلعه هیزلند بود... با صدای خدمتکاره به خودم اومدم: بانوی من اینجاست...

ازش تشکر کردم و مرخصش کردم... رفتم سمت اصطبل... صدای شیهه اسب ها رو میشنیدم... در اصطبلو باز کردم... رفتم داخل... رفتم طرف اسب سفیدی... خیلی قشنگ بود... دستمو با ترس بردم نزدیک... به اسبه نرسیده با صدای یکی از جام پریدم: ولی بانوی من همیشه...

برگشتم ... صدا از آخر اصطبل میومد ... خواستم برم نزدیکتر تا درست بشنوم ولی کمی رفتم عقب تر ... به جا واسه  
 قایم شدن میخواستم ... چشمو بستمو در اتاقکی که اسب سفیده توش بود رو باز کردم و رفتم توش ... در اتاقکو  
 بستم ... یکم مونده بودم تا به اسبه بچسبم ... خدایا خودت به منه جوون رحم کن ...

دوباره اون صدا \_ بانو شما میدونید چه درخواستی از من دارید ؟

صدای یه زن بلند شد : آره میدونم ... من میخوام شر اون از سرمون کم بشه ...

صدای همون مرد \_ ولی بانو من نمیتونم ببخشید ...

و صدای قدمهای یه نفرو شنیدم ... از جداره نگاه کردم ... اینکه جرج بود ... با دیدنش باز یاده کیان افتادم ... بغض  
 گلومو گرفت ... جرج از اصطبل رفت بیرون ... صدای جیغ مانند یه زن ... اومد نزدیکتر ... اینکه ملکه اول جان بود ...  
 یاده فیلمای کره ای افتادم ... معمولا میرفتن جایی که خیلی خلوته و میخواستن توطئه بچینن ... ای خدا یعنی اینام  
 میخواستن این کارو بکنن ...؟! خنده ام گرفت ... ملکه جان رفت بیرون ... نگاهی به اسبه کردم که داشت نگام  
 میکرد ...

\_ من خیلی دوستت دارم ...

آروم از اتاقکش اومدم بیرون ... درو بستم ... نفسی از سر آسودگی کشیدم ... از اصطبل اومدم بیرون ... بابا چقدر  
 اینجا کسل آورده ... حوصله ام سر رفته ... وارسام معلوم نیست کجا رفته ... رفتم توی اتاقم ... اینقدر نشستم که  
 حوصله ام سر رفت ... باز اومدم بیرون ... شب شده بود ... خبری از وارسام نبود ... از چند نفر پرسیدم ازش خبر  
 نداشتن ... شام خوردمو برگشتم توی اتاقم ... روی تخت دراز کشیدم ... به لحظه نکشیده خوابم برد ...

چشامو باز کردم ... برگشتم سمت وارسام ... نیومده بود ... با حرص پتو رو کشیدم روی سرم ... نمیخواستم فکر کنم  
 که رفته پیش استیسی ... بغض گلومو گرفت ...

تا شب هم خبری ازش نشد ... از اتاقم جم نخوردم ... خدمتکارا غذا میوردن توی اتاقم ... شب استیسی اومد توی  
 اتاقم ...

استیسی \_ دیدم نیومدی پایین ... فکر کردم حالت خوب نیست ... اومدم بهت سر بزنم ...

نگاش کردم ... بغضمو فروخوردمو گفتم : میدونید وارسام کجاست ؟

استیسی \_ عزیزم بهت نگفته !؟

منتظر نگاش کردم ... لبخندی زدو گفت : رفتن شکار ...

\_ آها ...

استیسی که زهر خودشو ریخته بود رفت ... اشکام جاری شدن ... بهم قول داده بود دیروز عصر بریم اسبمو نشونم بده ... زد زیر قولش ... بغضم ترکید ... سرمو بردم زیر پتو ... به من چه که رفته بود شکار ... به من چه که به استیسی خبر داده بود ... به من چه ...

روز بعدشم ازش خبری نشد ... دیگه داشتم نگران میشدم ... فقط توی اتاقم قدم میزدم ... احتمالاً چارلی هم باهاش رفته ... یکی از خدمتکارا رو فرستادم دنبال سوفی ولی سوفی رو پیدا نکرده بود ... جرج ... شاید اون بدونه ... فرستادم دنبالش ... بعد از چند دقیقه اومد ... از سرجام بلند شدم ... اومد داخل ... تعظیم کرد ... سرمو کمی تکون دادم و با نگرانی گفتم : تو میدونی وارسام کجاست ؟

جرج \_ من خبری ندارم ولی شنیدم رفتن شکار ...

\_ آخه فکر کنم سه روزه رفته .....

با صدای در ساکت شدم ... کمی رفتم جلوتر ... وارسام بود ... نیشم باز شد ... داشتم از خوشحالی بال درمیوردم ... جرج به تعظیم کردو گفت : سرورم ...

وارسام \_ برو بیرون ...

نگاش کردم ... عصبانی بود ... خیلی هم عصبانی بود ... جرج سریع رفت بیرون ... درو هم پشت سرش بست ... نگاهمو به وارسام دوختم ... برای عوض کردن جو لبخند زدمو رفتم نزدیک و گفتم : رسیدن بخیر ...

وارسام تقریباً داد زد : این پسره اینجا چی میخواست ؟

کپ کردم ... همونجا سرجام ایستادم ... این چرا اینجوری کرد ؟! اومد نزدیکتر و گفت : گفتم این اینجا چی میخواست ؟

\_ هیچی ...

وارسام پوزخندی زدوگفت : هیچی نه ؟! خوب چشم منو دور دیدی با این پسره تنها میشی ...

چشام گرد شد ... ای داشت چی میگفت ... !؟

\_ وارسام ...

حرفمو قطع کرد ... منو هل داد سمت تخت و خودشو کشید روم ... دستمو گذاشتم روی سینه اش و هل دادم عقب ... ولی تکونی نخورد ... منو محکمتر گرفتو گفت : پس بگو چرا اینهمه میترسیدی ...



بخ کردم ... داشت چی میگفت !؟

صورتشو آورد نزدیک صورتم و با خشم گفت : نشونت میدم ...

و با خشونت لباسو گذاشت روی لبم ... چنان محکم منو میبوسید که بغضم ترکید ... دردم گرفت ... با انزجار پشش زدمو با بغض داد زدم : چته تو ؟

وارسام پوزخندی زدو گفت : هیچیم نیست ... دارم زمو میبوسم ...

خودمو خواستم ازش جدا کنم که محکمتر منو گرفت و گفت : من باید تکلیفمو با تو مشخص کنم ...

\_ آخه لعنتی بگو چیکارت کردم که اینجوری میکنی ... ؟

وارسام \_ تو کاری نکردی ؟

\_ نه .

وارسام \_ استیسی همه چیزو بهم گفته ... میدونم با جرج رابطه داری ..

خشکم زد ... با عصبانیت کنارش زدم ... از تخت اومدم پایین ... با بغض داد زدم : اون لعنتی یه چیزی گفته ... تو هم فقط منتظر حرف اون بودی ...

سرم تکون دادم و گفتم : متاسفم واسه خودم ...

اشکمو پاک کردم ...

\_ سه روزه رفتی ... بدون اینکه به من چیزی بگی ... از هرکسی میپرسم نمیدونن کجایی بعد تو ...

دوباره اشکام جاری شدن ... همونجور روی تخت نشسته بود ... با بغض فریاد زدم : حالا هم برو پیش همون کسی که حرفاشو باور داری ...

نگام کرد .. خواست حرفی بزنه که چشمو بستمو داد زدم : یا تو برو بیرون یا من میرم ...

چند لحظه طول کشید ... صدای بازو بسته شدن درو شنیدم ... رفت به همین راحتی ... منو متهم کردو رفت ... زانو زدم روی زمین ... اون منو به خیانت متهم کرد ... خیانت با برادرم ...؟! اشکام جاری شدن ... نه نباید گریه میکردم ... داشتم دست استیسی نقطه ضعف بدم ... رفتم سمت اتاق لباسام ... درشو باز کردم ... بهترین لباسمو دراوردم ... یه دکولته بلند یشمی رنگ بود ... پارچه لطیفی داشت ... پوشیدمش ... موهام درست کردم ... از اتاقم اومدم بیرون ...

نفس عمیقی کشیدم ... وارد یه جنگ شده بودم ... یه جنگ نابرابر ... رفتم سمت سالنی که توش غذا میخوردیم ... به خدمتکارا دستور دادم واسم غذا بیارن ... باید مثل یه ملکه رفتار میکردم ... غذامو آروم خوردم ... بعد از غذا از سرجام بلند شدم ... باید چیکار میکردم ... هوس کرده بودم یکم بگردم ... به یکی از خدمتکارا گفتم وسایلامو جمع کنه ... دلم میخواست یه مدت از اینجا دور شم ...

\*\*\*

شنلمو بستم ... داشتم میرفتم سمت در که در باز شد ... وارسام بود ... با دیدنم گفتم : کجا میری ؟

\_ واسه چند روزی میرم پیش الیویا ...

وارسام یه قدم اومد نزدیکتر و گفت : من باید از خدمتکارا بشنوم ؟

\_ وقت نکردم خبرتون کنم ...

موهامو بسته شدمو از زیر شنل بیرون اوردمو نگاهش کردم ... نگاهش روم ثابت مونده بود ... انگار تعجب کرده بود لباس اینجوری بپوشم ... لبخندی زدمو گفتم : سلامتو میرسونم ...

رفتم سمت در ... هنوز یه قدم هم از کنار وارسام دور نشده بودم که بازومو گرفت ... ایستادم ... آروم گفتم : من بهت اجازه دادم بری ؟

با خونسردی دستشو از دور بازوم باز کردم و گفتم : من به اجازه شما احتیاجی ندارم ...

روبروم ایستاد ... با عصبانیت گفتم : تا من بهت اجازه ندم تو نمیتونی از اینجا پاتو بیرون بزاری ...

نگاهمو دوختم بهش ... با خم گفتم : ببین آقا ... اون موقع که بهت تهمت زدی همه نسبتا بین منو تو از بین رفت ... دیگه هیچ کس من نیستی بهم امرو نهی کنی ...

از کنارش رد شدمو از اتاق اومدم بیرون ... داشتم با قدمهای محکم از قصر میرفتم ... ولی دستام میلرزید ... قلبم میلرزید ... داشتم ازش برای چند روز جدا میشدم ولی هیچ کدوم باهم درست خداحافظی نکردیم ... از خداحافظی گذشتم ... رفتارمون ... چرا اینجوری شد؟! من داشتم لجبازی میکردم؟! نه ... این جدایی لازم بود ... برای هر دو مون ... سوار کالسکه شدم ... فقط چند روزه ...

از کالسه اومدم پایین ... الیویا و شوهرش که یه نجیب زاده بود ازم به خوبی استقبال کردن ... یه جورایی که خودم شرمند شدم ...

چشامو بسته بودم که با صدای خدمتکار چشامو باز کردم ... تعظیمی کردو گفت : بانو کارتون دارن ...

بلند شدمو گفتم : کجا ؟

خدمتکار \_ راهنماییتون میکنم

\_ خودم میرم ..

خدمتکار \_ توی باغن ...

لباسو مرتب کردم و رفتم سمت در پشتی ... توی آینه خودمو نگاه کردم ... خوب به نظر میرسیدم ... البته با اون لباس صورتی قشنگتر شده بودم ... سریع برگشتم سمت در ... برگشتن من همانا شد با باز شدن در و خوردن من به کسی ... چشم بسته شد ... دستی دور کمرم حلقه شده بود ... امنیت برقرار بود ... چشامو آروم باز کردم ... نگاهم به نگاه مشتاق وارسام گره خورد ...

وارسام \_ سلام ...

قلبم فروریخت ... سه روز بود ندیده بودمش ... سه روز بود اینجا بودم ... بغض گلمو گرفت ... ولی نباید الان خودمو میباختم ... خواستم از توی بغلش پیام بیرون که منو محکمتر گرفتو گفتو آروم گفت : دلم برات تنگ شده بود ...

دلم هزار تیکه شد ... نتونستم جلوی اشکامو بگیرم ... فرو ریختم ... همین به وارسام جرئت داد که منو بکشه توی بغلش ... منو به خودش چسبوند و موهامو بوسیدو گفت : خیلی بی معرفتی ...

بغض داشت خفه ام میکرد ... هیچ حرکتی نمیکردم ولی تشنه آغوشش بودم ... تشنه گرمای آغوشش ... ولی حرفی که زده بود ... داشت مثل یه رادیو که همش یه چیزو تکرار میکنه توی ذهنم تکرار میشدن ... خودمو از توی بغلش کشیدم بیرون و گفتم : من بی معرفتم !؟

نفس عمیقی کشیدم تا بغضمو بدم پایین ولی این کارم باعث شد اشکام جاری شن ... وارسام یه قدم اومد جلو و گفت : روبی ؟ ببخشید ... خودمم نفهمیدم چجوری اون حرفا رو زدم ...

\_ تو بهم شک کردی ... بحث اینجاست ...

دستمو گرفتم آرام گفت : میدونم اشتباه کردم ...

خنده عصبی ای کردم دستمو از توی دستش بیرون کشیدمو گفتم : نه تروخدا حالا هم ندون کار اشتباهی کردی ...

وارسام با کلافگی گفت : روبی ...

چشامو بستمو گفتم : چیه ؟

اومد جلو ... روبروم ایستاد ... دستشو حلقه کرد دور کمرم ... منو به خودش نزدیک کرد ...

وارسام \_ برگردیم هیرلند ...

چشامو باز کردم ... زل زدم بهش ... میتونستم حرفاشو از ذهنم بیرون کنم ... با قهرم میدونو واسه استیسی باز میکردم ... نباید اینجوری میشد ... لبخند محوی زدمو خودمو توی آغوشش رها کردم ... منو محکم تر به خودش فشار داد ... دوش داشتم ... اینو میدونستم ولی داشتم با بچه بازی هام از دستش میدادم ...

الیویا از دیدن وارسام خیلی خوشحال شد ... بیچاره از خوشحالی گریه اش گرفته بود ... ولی وارسام نموند ... گفت که باید برگردیم ... باهش مخالفتی نکردم ... خودمم میخواستم برگردم ...

دستشو انداخت دور کمرم و منو نشوند روی پاش ... نگاهشو دوخت بهم و گفت : تو میخوای منو دیوونه کنی ؟

نگاش کردم ... با تعجب ... لبخندی زد ... منو به خودش نزدیکتر کرد و گفت : نمیدونی با پوشیدن این لباسا ...

حرفشو ادامه نداد ... دستمو انداختم دور گردنش و خودمو بهش نزدیکتر کردم گفتم : قرار بود اون روز عصر بهم کره مو نشون بدیا ...

لبخند زدو گفت : باشه ... برسیم ... نشونت میدم ...

سرشو آورد نزدیکتر ... فاصله رو از بین بردم ... لبمو گذاشتم روی لبش ... اونم همراهیم میکرد ... حتی تکونهای کالسکه هم باعث نشد منو رها کنه ...

\*\*\*

از کالسکه اومدیم پایین ... دستمو دور بازوی وارسام حلقه کردم گفتم : قولت یادت نره ...

نگام کرد ...

وارسام \_ چه قوی ؟

\_ نرفتی پیشش که این دردسرو به وجود آورد ... آگه بری چیزی همیشه ...

هیچی نگفت ... ولی اخماشو کشیده بود توی هم ... نفس عمیقی کشیدم ... داشتم عشقمو از خودم میروندم تا به یکی دیگه نزدیک شه ... تا جنگی درنگیره ... میترسیدم آگه به خاطر من اتفاقی بیفته ...

\*\*\*

دو ماه بعد

دستم بالا بردم ... خدمتکارو مرخص کردم ... دستمو به تخت گرفتم ... خواستم بلند شم ولی رمقی توی بدنم نبود ... نمیتونستم حتی دیگه دستم تکون بدم ... بغض گلوم داشت خفه ام میکرد ...

\_ چته؟! اتفاقی که نیفتاده ... فقط هووت ...

نتونستم ادامه بدم ... اشکام جاری شدن ... باورم نمیشد ... نه شاید خدمتکارش اشتباه کرده ... لبخند کمرنگی زدم ... آره اشتباه کرده ...

\*\*\*

دستی به لباسم کشیدم ... نگاهمو توی آینه به چشمای قرمزم دوختم ... چشامم هم رنگ لباس بلندم شده بود ... دست بردم طرف ظرفی که توش رنگ قرمزی بود ... رنگی که ازش به عنوان رژلب استفاده میکردن ... کشیدمش به لبم ... من باید امشب به بهترین نحو حاضر میشدم توی جشن ... جشن حامله شدن هووی عزیزم ... لبخندی زدم رفتم سمت در ... بازش کردم ... صدای موسیقی میومد ... آهنگ قشنگی بود ... قدمهامو محکم برداشتم ... من باید محکم میبودم ... نباید بهش نقطه ضعف میدادم ... از پله ها رفتم پایین ... چند نفری منو دیدن ... تعظیم میکردن ... با خوشرویی جوابشون رو دادم ... رفتم سمت میزی که پشتش وارسام و استیسی نشسته بودن ... بدون توجه به نگاه وارسام نشستم سمت راستش ... لبخند روی لبم بود ... از این بابت خوشحال بودم ... دستم داغ شد ... نگاهمو چرخوندم سمت دستم ... صدای وارسامو کنار گوشم شنیدم : شانس بیار امشب تنها گیرت نیارم ...

و گردنمو بوسید ... هیچی نگفتم ... سرمو چرخوندم سمت کسایی که میرقصیدن ... چقدر خوشحال بودن ... چرا خوشحال بودن؟! یعنی اونا غمی نداشتن؟! یعنی همشون زندگی راحتی داشتن ... زندگی ای بدون مشکل ... شاید ... چرا من مثل اونا نباشم ... منم باید میخندیدم ... منم باید خوشحال میشدم ... دستم رها شد ... نگاهم چرخید به سمت استیسی و وارسام که رفتن وسط ... استیسی دستاشو حلقه کرد دور گردن وارسام ... دست وارسام حلقه شد دور کمرش ... بهم نزدیک شدن ... بغض من بزرگتر شد ...

\_ بانو؟

سرمو چرخوندم سمت کسی که صدام زد ... نمیشناختمش ... کی بود؟! دستشو سمتم گرفت و گفت: غصه نخورید ...

و لبخندی زد ... به لبخند جذاب ... نگاهم کشیده شد سمت وارسام ... حواسش نبود ... دستمو توی دستش گذاشتم ... بلند شدم ... رفتیم وسط ... روبروم ایستاد ... دستش حلقه شد دور کمرم ... بهم نزدیکتر شد ... و من از اینهمه نزدیکی حالم بد شد ... دستمو دور گرنش برد ... بهش نزدیکتر شدم ... شروع به حرکت کرد ... آروم کنار گوشم زمزمه کرد: وارسام اینقدر دوستتون داره که بهتون خیانت نمیکنه ...

نگاش کردم ... اشکام جاری شدن ... نگاهم کشیده شد سمت وارسام ... با بغض گفتم: شما خیانتو توی چی میبینید؟

نتونستم تحمل کنم ... با گفتن ببخشید ازش جدا شدم ... از سالن زدم بیرون ... نمیتونستم نفس بکشم ... داشت خفه میشدم ... به هوا احتیاج داشتم ... توی حیاط قصر هوا بود ... نفس عمیقی کشیدم ولی باعث شد بغضم بترکه ... نشستم روی یه سکو ... سردم بود ... گریه میکردم ولی خودمم دلیلشو نمیدونستم ... مگه انتظارشو نداشتم؟! نه نداشتم ... فکر نمیکردم وارسام بهم خیانت کنه ... بهت خیانت نکرده ... زن شرعی شه ... ولی من نمیخواستم ... گرم شدم ... برگشتم سمت کسی که نشست کنارم ... همون پسره بود ... شالو سفت چسبیدم .. خودمو کمی ازش دورتر کردم و گفتم: ممنون ...

دستاشو بهم کشیدو به تاریکی شب چشم دوختو گفت: خیلی سخته نه؟

نگاش کردم ... نگاهشو دوخت بهم و با لبخند گفت: آرمین الیاسی هستم که اینجا بهم میگن جان

خشکم زد ... آرمین الیاسی؟! این یعنی ...

سرشو تکون دادو گفت: آره منم از ایران اومدم ...

فکر کنم چشمم داشت از حدقه میزد بیرون ... نگاهشو دوخت به روبرو و گفت: ده سال قبل اومدم اینجا ... وقتی که 17 سالم بود ... با دوتا پسر دیگه ... یکیشون ژاپنی بود و یکیشونم آلمانی ... اومدم اینجا ... بهمون ماموریت دادن ...

انجام دادیم ... ولی من همش خرابکاری میکردم ... استاد یه دختر و گذاشته بود بالای سرم ... روی کارام نظارت میکرد ... یه دختر 10 ساله ... همش ازم ایراد میگرفت ... بخاطر اون نتونستم برگردم ... با اینکه کارامو درست انجام میدادم ولی باز ازم ایراد میگرفت ... یه سال اینجا بودم ... دیگه باهام خوب شده بود ولی باز نمیتونستم نظرشو جلب کنم ... دلم برای خانواده ام تنگ شده بود ... استاد بهم یه ماموریتو داد تا بریم ... اگه میتونستم یه گل رو که بالای یه قله بود رو بیارم میتونستم برگردم به زمان خودمون ... با دختره رفتم ... دختره خوبی بود ولی خیلی بهم گیر میداد ... دلمو بهش باخته بودم ... جوری که حتی فکرشم نمیکردم ... رفتیم بالای قله ... گل رو اوردم ... ولی نتونستم برگردم ... نمیتونستم ازش دل بکنم ... موندم ... الان ده ساله موندم ...

\_ دختره چی؟

آرمین نفس عمیقی کشید و گفت: هشت ساله کشته شده

سرمو انداختم پایین و گفتم: متاسفم ...

هیچی نگفت ...

\_ چرا پس اینجا موندید؟

آرمین \_ نمی تونستم ازش دل بکنم ...

لبخندی زد ... به این میگفتن عاشق ...

\_ یعنی دلتون واسه خانواده تون ...

با صدای وارسام حرفم نیمه کاره موند ... نمیدونم چرا با ترس بلند شدم ... وارسام اومد جلوتر ... داشت از عصبانیت میلرزید ... آرمین بلند شد و تعظیمی کرد و گفت: سروروم ...

ولی وارسام اجازه نداد حرفشو کامل کنه ... یقه شو گرفت و کوبوندش به دیوار ... با ترس یه قدم رفتم جلو ... وارسام داد زد: به چه حقی با زن من ...

آرمین نداشت ادمه بده ... آرام و لبخند گفت: من کاری باهش نداشتم ... یه هموطن پیدا کردم ... دو کلمه باهش حرف میزد ... اونقدر نیستم که خیانت کنم ...

و دست وارسامو از یقه اش پایین آورد و رو به من گفت: خوشحال شدم که به حرفام گوش دادید بانو ...

و تعظیمی کرد و رفت ... با خشم برگشتم سمت وارسام ... سرش پایین بود ... نمی تونستم صدامو پایین بیارم ...

\_ باز اون گفته من با یکی دارم حرف میزنم نه؟! خوشم میاد حرفشو خوب قبول میکنی ... حتی اگه بگه من توی بغل یکی ام هم راحت قبول میکنی ولی ...

صدام اومد پایین تر ... اشکام جاری شده بودن ... ادامه دادم : اینهمه که حرفای اونو قبول داری حرف منو قبول داری ؟

یه قدم رفتم نزدیکترش و گفتم : برات متاسفم ... نه چرا برای تو متاسف باشم ... برای خودم متاسفم که فکر میکردم همیشه با ملایمت باهات رفتار کرد ...

آروم تر ادامه دادم : بفهم ... بفهم وارسام ... بفهم که منم ادمم ...

با بغض ازش فاصله گرفتم ... به سرعت رفتم سمت اصطبل ... دلم نمیخواست توی این قصر لعنتی باشم ... سوار اسبی که یک ماهی بود صاحبش شده بدم شدم و از قصر زدم بیرون ... با اینکه دلم میخواست برم سمت دریاچه ولی نرفتم ... از وسط جنگل گذشتم ... نمیدونم چرا هوس کرده بودم برم پیش استاد ... نمیدونم ... دلم میخواست باهات حرف بزنم ... راهو پیش گرفتم ... دیگه بغضی توی گلو نبود ولی اشکام جاری میشدن ...

از دور چادرا رو دیدم ... نمیدونستم چرا اومدم ولی نیاز داشتم با استاد حرف بزنم ... اسب رو نگه داشتم ... پریدم پایین ... فارکیل با دیدنم با حیرت گفت : روبی ؟

\_ سلام ...

فارکیل \_ اتفاقی افتاده؟! وارسام ...

\_ چیزی نیست ... اومدم استادو ببینم ..

فارکیل \_ برو توی اون چادر استاد الان میاد ...

\_ ممنون ...

رفتم طرف چادری که گفته بود ... رفتم توش ... نشستم روی یکی از صندلی ها ... میخواستم با استاد حرف بزنم ولی چجوری؟! واسه چی!؟

با صدای استاد از جام بلند شدم ... لبخندی به روم زد و گفت : خوش اومدی ... منتظرت بودم

لبخندی زدم ... تعجب کرده بودم ولی میدونستم که به احتمال زیاد باز پیش گویی کرده ... بهم اشاره کرد و نشستم

...



با لبخند نشست روبروم ... نگاهی بهم کرد و گفت : زودتر از اینا انتظار تو میکشیدم ...

نتونستم دووم بیارم : شما میدونستید من میام ؟

استاد نگاهشو ازم گرفتم و گفت : میدونستم با وارسام به مشکل برمیخوری ...

نگاهش کردم ... لبخندی تلخی زدمو خواستم به چیزی بگم که استاد گفت : بعد از رفتن تو وارسام اومد پیشم ...  
اصرار میکرد که میخواد بیاد زمان شما ... برای به مدت کوتاه ... من بهش گفتم میتونه تو رو داشته باشه ولی  
درعوضش باید همه چیزشو فدا کنه

\_ اون گفت شما بهش گفتید که اون کسی که منو فرستاد اینجا بچه ماست ، درسته ؟

استاد \_ من به وارسام فقط گفتم که میتونه تو رو داشته باشه ولی با فدا کردن همه زندگیش ...

\_ یعنی ...

استاد \_ بله ... درست فکر کردی ... او بچه در صورتی مال شما میشه که وارسام از زندگیش بگذره ...

\_ ولی با رها کردن تاجو تخت که ...

استاد \_ آره . مردم زیادی جانشون رو مدیون وارسام ... الان خیلی ها هستن برای زندگی کردن به وارسام احتیاج دارن ...

\_ تنها دلیلی که باعث میشه همه چی بریزه بهم منم ؟ ولی جان یا آرمین هم مونده این زمان ...

استاد \_ جان که میخواست با اون دختره بمونه ... اون ، دختره اصطلبل دار بود ... اون موقع که جان اومد پدرش مرد ...  
یعنی چیزی نداشت که فدا کنه ... راحت میتونست همه چیو بزاره و بره

بغضمو قورت دادمو گفتم : ولی وارسام ...

نگاش کردم ... شاید میخواستم به راه حلی بزاره جلوم ... استاد لب باز کرد و گفت : انتخاب با خودتونه ... ولی اینو  
بدون سرنوشت عوض نمیشه ... شاید مکان یا زمان اتفاقا عوض بشه ولی تغییر کلی نمیکنه

بی اختیار از جام بلند شدمو گفتم : یعنی برای اینکه سرنوشت این آدم خراب نشه من باید ...

ادامه ندادم ... فکرشم عذاب آور بود ... نگاه اشکیمو به استاد دوختم ... سرشو تکون داد ... زدم بیرون ... با قدمهای  
لرزون رفتم سمت اسبم ... سوار شدم ... برش گردوندم ... افتادم توی راهی که اومده بودم ... اشکام جاری شدن ...

وارسام در صورتی میتونه با من زندگی کنه که از حکومتش بگذره ... این جمله توی ذهنم اگو میشد ... باید یه کاری میکردم

اسبمو گذاشتم توی اصطبل ... رفتم داخل ... مهمویشون تموم شده بود ... رفتم سمت اتاقم ... درشو باز کردم رفتم داخل ... سرمو بلند کردم ... وارسام دراز کشیده بود روی تختم ... با صدای من چشاشو باز کرد ... نشست ...

وارسام \_ کجا بودی ؟

موهامو باز کردم گیره هایی که باهاش بسته بودم موهامو ، گذاشتم روی میز ... موهامو رها کردم ... بلند شد ... اومد سمتم ... پشت سرم ایستاد ... دستشو حلقه کرد دور شکمم و سرشو فرو برد توی موهام ... نفس عمیقی شکیدو گفت : معذرت میخوام ...

دستشو از دور کمرم باز کردم ... رفتم سمت کمد لباسام ... از توش یه بلوز شلوار بیرون اوردم ... وارسام کنار تخت ایستاده بود و منو نگاه میکرد ... از اتاق اومدم بیرون ... توی یکی از اتاقا رفتمو لباسمو عوض کردم و برگشتم توی اتاق خودم ... بی توجه به وارسام دراز کشیدم روی تخت و پتو رو کشیدم روم ... چشامو بستم ... صدای نفس کشیدن عصبی شو میشنیدم ... طاقت نیورد و گفت : روبی ؟

چشامو باز کردم ... لبخندی زدمو گفتم : اسم من کیانائه

جا خورد ... ولی نشست کنارمو گفت : باشه ... کیانا ... میدونم اشتباه کردم ...

پوزخندی رو لبم جا خوش کرد ... وارسام کلافه دست توی موهاش کردو گفت : قسم میخورم نمیدونم چرا اون حرفا رو زد ... ولی اون نشسته بود کنار تو و داشتید حرف میزدید ... عصبانیم کرد ... تو باید مال من باشی ...

نشستم ... با حرص گفتم : اولاً من کالا نیستم که مال تو باشم ... بعدشم مگه نیستم ؟

وارسام \_ نه ... نیستی ...

تازه فهمیدم منظورش چیه ... داشتم از خجالت آب میشدم ولی با حرص گفتم : این دلیل نمیشه تو به من تهمت بزنی ...

وارسام \_ باشه ... من تهمت زد ... ولی تو چرا با اون گرم گرفته بودی !؟

\_ بیا یه چیزیم باید بدیم آقا ناراحت نشه ... اون موقع که جنابعالی داشتی با نادر بچه ات میرقصیدی من باید چیکار میکردم ... رفتم بیرون ... اون اومد ...

وارسام دستمو گرفت و آروم گفت : روب ... کیانا ... عزیزم میدونم دارم خودخواهی میکنم ولی من هنوز میترسم ... میترسم بری ...

\_ به نظرت الان نمیرم؟

نگاهشو دوخت بهم ... با صدای گرفته ای گفت : تروخدا از این شوخی ها باهام نکن ...

لبخندی زدمو گفتم : میبینی چجوری ناراحت میشه آدم ... منم همینجوری ناراحت میشم وقتی بهم تهمت میزنی ...

دستشو آورد نزدیک و منو کشید توی بغلش ... هیچی نگفتم ... خودمم دلم میخواست توی بغلش باشم ... موهامو بوسیدو گفت : نمیخوام از دستت بدم ...

آروم همراه با من دراز کشید رو تخت ... منو گرفت توی بغلش و گفت : حاضرم هر کاری بکنم ...

بغض گلمو گرفت ... نباید هر کاری میکرد ... نباید بخاطر من زندگی این آدم رو خراب میکرد ... از تصمیمم میترسیدم ... نمیخوام تا وقتی تصمیم رو عملی کردم چیزی بدونه ... چشمو بستم ... این چند روز باید بهترین روزام باشن ...

\*\*\*

نگاهی به دستبند کردم ... باید لمسش میکردم تا برگردم ... من نباید اینجا باشم ... این تقدیر من نبود ... درو آروم بستم ... رفتم وسط باغ ... زانو زدم روی زمین ... صدای وارسامو میشنیدم ...

وارسام \_ کیانا؟

لبخندی زدم ... از وقتی عصبانی شده بودم منو کیانا صدا میزد ... پشت در ایستاد ... با دیدنم لبخندی زدو گفت : تو اینجا ای؟

رفتم جلو ... نگاه کردم ... روی پنجه پا بلند شدم ... از بین نرده ها گردنشو گرفتم و اوردم جلو ... لبمو گذاشتم روی لبش ... محکم بوسیدمش ... ازش جدا شدم ... لبخندی زدو با شیطنت گفت : درو باز کن پیام داخل خدمت برسم ...

لبخندی زدم ... درحالی که میرفتم عقب گفتم : بهترین روزای عمرم توی اینجا بود ... بیخس که این مدت اذیتت کردم ...

اشکام جاری شدن ... با بهت داشت نگاه میکرد ... لبخند روی لبش ماسیده بود ... دستشو به نرده گرفتو گفت : داری چی میگی؟

\_ توی تقدیر من نبود اینجا باشم ... با بودنم سرزمینت بهم میخوره ...

وارسام درو محکم تکون دادو گفت : این لعنتی رو باز کن ... تو داری چی میگی !؟

بغضمو فرو دادم ...

\_ استاد همه چیو بهم گفت ... بهت گفته بود باید برای رسیدن به من از همه زندگیت بگذری ...

داشت محکمتر از قبل درو تکون میداد ... میدونستم با نیرویی که داره میتونه درو بشکنه ... لبخندی زدم ... در شکسته شد ... سریع اومد داخل ...

\_ خداحافظ عشق من ...

و دستمو روی دستبند گذاشتم ...

صدای فریادش بلند شد ...

وارسام \_ نهههههههه

چشام بسته شد ... دیگه چیزی نفهمیدم ...

\*\*\*

با صدای مامان چشامو باز کردم ...

\_ کیانا ؟

با حرص بالشتو گذاشتم روی سرم و داد زدم : ول کن تروخدا مامان ...

ساکت شدن ... لبخندی روی لبم نشست ... چشمام گرم شد ... نمیدونم چقدر گذشت که یهو سرد شدم ... نفس کم

اوردم ... صدای خنده کیان پیچید توی اتاق ... با خشم داد زدم : کیان شانس بیار نگیرمت ...

پایان

زندگی غیر ممکن

11 : 46

شنبه 14 مرداد سال 91

دنیا . م

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید